ناگهانی آن مغیث هر دو کون ... مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ ... خلق اندر ریگ بهر سوز تخت
رحمش آمد گفت هین زوتر روید ... سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر ... بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده می شد سیه با اشتری ... این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او ... گفت ما نا او مگر آن ساحر است
چون کشیدندش به پیش آن عزیز ... اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او ... سر گردد سوز چندان ها دیه
این کسی دیدست کز یک مشک آب ... میرسید از ابر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا ... آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده ... سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی ... چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا [illegible] ... ای تو اندر توبه و [illegible]
لیک من آن ننگرم رحمت کنم ... از کرم این دم چو [illegible]
از من آید جمله احسان و وفا ... لیک معذوری همان را این
خیره حیران شد اندر کار او ... یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خود را ... غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود ... میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دیدی از هوا ریزان شده ... تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام ... زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید ... این زمان در ره در اجلالک و حیرت
دستهای مصطفی بر رو نهاد ... آن زمان مالید کرد او خوش
شد سپید آن زنگی و پور حبش ... گفتش اکنون رو بده و اگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست ... سوی خواجه او ز سوی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود ... کان غلامش دیر می آمد ز دور

نهاده و شتران و خلق زنان بیرون اندر خبر

بر تف ریگ و ره صعب و درشت ... اشتر اشتر ز انبان او گریخت
چند یاری سوی آن کثبان دوید ... کر سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی من آرید با فرمان مر ... سوی کثبان آمدندان طالبان
راویه پر آب چون هدیه روی ... پس بدو گفتند میخواند ترا
گفت او آن ما روی قند خو ... نوعها تعریف کردندش که ماست
گفت نوشید آب و بردارید نیز ... جمله را زان مشک او سیراب کرد
ابر گردون خیره شد از مشک او ... این کسی دیدست کز یک راویه
گشت چندین مشک پر بی اصطلا ... مشک خود روپوش بود و موج فضل
وآن هوا گردد ز سردی آبها ... بلکه بی اسباب و بیرون زین حلل
در سبب از جهل بر چفسیده ... با سببها از مسبب غافلی
ربنا و ربنا ها میکنی ... رب میگوید برو سوی سبب
ننگرم سوی سبب وآن دمدمه ... گویدش ردوا لعادوا کار تست
رحمتم پر است بر رحمت تنم ... ننگرم عهد بدت بدهم عطا
ورنه تو بدعهدی و تقصیر و خطا ... حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ

مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو گردانیدن باذن الله تعالی

تا نگویی در شکایت نیک و بد ... آن سیه حیران شد از برهان او
مشک او روپوش فیض آن شده ... زان نظر و پوشها هم پرده
شد فراموشش ز خواجه در مقام ... دست و پایش ماند از رفتن براه
که بخویش آب از روای مستفیده ... وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
بوسه‌های عاشقانه بس بداد ... مصطفی دست مبارک بر رخش
همچو بدر و روز روشن شد شبش ... یوسفی شد در جمال و در دلال
پای می نشناخت در رفتن ز درد ... پس بیامد با دو مشک پر روان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست

تا بماند پاسش از خسران ما / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتاک السرحان و اردی شاتکم
لیک بر چه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا اندر سبر / ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و تیقظ تو از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود از چیزی تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رو نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید ز آرزوی فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخوار را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بکن وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو دردسر خود کم طلب / کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام

گفت موسی با من تو دانی رو رسید   نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان شخص بهر امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو   گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من   عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب   میتوانی خورد و من نی ای طروب

این لب نان که قسم ماست آن   می ربائی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدهد عوض زین بر دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن   روز فردا سیر خور کم کن حزن

مرسگان را عید باشد مرگ اسپ   روزیٔ وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود   آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ   ظالمی و فاسقی کاذبی بی فروغ

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست   کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسپ او جای دگر

اسپ را بفروخت و جست او از زیان   آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط   مرسگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان آندم تخلیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب   لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت   رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو   خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من   که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو   هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم اندرون   گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا   در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز   داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود   در اذان آن مقتل ما می شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح   خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط   آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری   شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک   خون خود را ریخت اندریاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی   جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری   میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشته اندر قضا   میگریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه سگ را

لیک فردا خواهد او مردن یقین   گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت   روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام   در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک   بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و استر و مرگ غلام   بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت   مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چرا   کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی   چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل … تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها … آن خدایست آن خدایست آن خدا

با ولی حق کر خوی حق گرفت … نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر … کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست … او پیاز گنده را ننهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض … بر دکانها نشسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند … واندرون دل عوضها میتنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین … که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام … من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق همین آنرا بجو … خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام … هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن … من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست … کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب … زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست … رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث … تا شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت … بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم … که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره … چونکه استا گشته بر چه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو … کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا … که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل … اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال … مر مرا در سر مزن بر رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا … ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر … نیست سنت کاید آن واپس
لیک در خواهم ز نیکو داوری … تا که ایمان زان جهان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ئی … چونکه با ایمان روی پاینده‌ئی
هم در آندم حال بر خواجه نگشت … تا دلش شوریده و آورد طشت

سوزش مرگست نی هیضهٔ طعام … قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق … ساق می مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی … خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو … آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان میرود

گفت موسی در مناجات آن نجیب … کای خدا ایمان از او مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او … سهو کرد و خیره روئی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست … دفع پنداشت گفتم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند … که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آنرا سزد آموختن … کو ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب … فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود … گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم … ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را … زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست … آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فنا جا چون جهان بود نیست … بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون … در نهانخانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال … سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری … چون سپردی تن بخدمت جان بری

در ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که عوض ریاضت تست و بجای جهاد و مجاهده است ترا

آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رواز قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از دردی که دید
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بوی آنک او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وفاست / گو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار می بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو بودی کاهل اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندران باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا بدان جان رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

بجنگ در آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / بازره می شد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو

جواب امیر حمزه مر خلق را

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند میدادند او را از غیر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنک می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت تستی نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این ایجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
آن منی که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید بجست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشمت آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچ ازو زاید مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشی زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش این / نار نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ آبی مرغ خاکی هم تنند / لیک ضد اند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند

همچنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر
نقدها را ای ستاینده امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
کز منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می‌برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از رحمن یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی
بو کند آنگه خورد ای معتنی

او به بینی بو کند ما با خرد
هم ببوییمش بعقل منتقد

با تأنی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون

بود عیسی را دمی گر یک دعا
بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی نه بتواند که او
بی توقف مردم آرد تو بتو

این تأنی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی سکست

جوی کوچک که دایم میرود
نی نجس گردد نه گنده میشود

زین تأنی زاید اقبال و سرور
این تأنی بیضه دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید
گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضها
فرخها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه
بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانی ای عاقل که ماند سین و شین
در نوشتن لیک در نقطه ببین

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر
میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

برگهای جسمها مانند اند
لیک هر جانی بریعی زنده اند

خلق در بازار یکسان میروند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

وفات یافتن بلال رضی الله عنه در شادی

همچنان در مرگ یکسان میرویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او
می‌گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا
مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده آمد رو سیاه
مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا
در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید
پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند
در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال
گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت جفت امشب غریبی میروی
از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من
میرسد خود از غریبی در وطن

گفت ای جان و دلم واحسرتاه
گفت نی نی جان من وادولتاه

گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر به میغ

حکمت ویران شدن تن به مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر
قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق گشت خوب
آنچنین کش اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گو از خاک بود
زانکه خاکی را ببخشد تاب آن / که نزند بروی شعاعش جاودان
که زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پر فنند / اندرین یم ماهیهایی کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه شان سر بر کند
واندرین یم ماهیان پر فنند / مار را از سحر ماهی می کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
گر پشیمانی بر و عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن بطالت و خسارت آنکس که عدو او پیسی بود که از حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقاتله نی گرچه حیوانست الا نادرا

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزد او می چرید
از همه محروم تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین راندش مهجور کرد
آفتابی کی بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گرنه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم که استیزه کند … ابلهست او ریش خود بر میکند … حیلت او از سبالش نگذرد … چنبرهٔ حجره قسم خون در رود
با عدوی آفتاب این بد عتاب … ای عدو آفتاب آفتاب … ای عدوی آفتابی کز فرش … می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی … چه غم آتش را که تو هیزم شدی … ای عجب از سوزشت او کم شود … رحمتش نی رحمت آدم بود
یا ز درد سوزشت پرغم شود … که مزاج رحم آدم غم بود … رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک … رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر … ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش … لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال … کس نداند جز باثار و مثال … طفل را نبود ز وطی زن خبر … جز که گویی هست آن خوش چون شکر
طفل ماهیت نداند طمث را … جز که گویی هست چون حلوا ترا … کی بود ماهیت ذوق جماع … مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی … با تو آن عاقل که تو کودک وشی … تا بداند کودک آن را از مثال … گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست … ور ندانم گویی زور نیست … گر کسی گوید که دانی نوح را … آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر … هست از خورشید و مه مشهورتر … کودکان خرد در کتّابها … وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح … قصه‌اش گویند از ماضی فصیح … راست گو دانیش تو از روی صفت … گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را … همچو اویی داند او را ای فتی … مور لنگم من چه دانم فیل را … پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن … که بماهیت ندانش ای فلان … عجز از ادراک ماهیت عمو … حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات سر سر آن … پیش چشم کاملان باشد عیان … در وجود از سر حق و ذات او … دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان … ذات و وصفی چیست کان ماند نهان … عقل بحثی گوید این دورست و گو … بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال … آنچه فوق حال تست آید محال … واقعاتی که کنونت برگشود … نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم … تیه را بر خود مکن حبس ستم … چون خلاصی یافتی از صد بلا … فقر را بر خود مکن سخت و عنا
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست … چون جهت شد مختلف نسبت دوتا

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

این سخن هم راستست از روی آن … که بماهیت ندانی ای فلان
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست … نفی و اثباتست و هر دو مثبتست … آن تو افکندی چو بر دست تو بود … تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدمزاد را حدی بود … مشت خاک اشکست لشکر کی شود … مشت مشت تست افکندن ز ما … زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم … مثل ما لا یشتبه اولادهم … همچو فرزندان خود دانندشان … منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند … خویشتن را بر ندانم میزنند … پس چو یعرف گفت حق جای دگر … گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون … جز که یزدانشان نداند از شئون … هم بنسبت گیر این مفتوح را … که بدانی و ندانی نوح را

مثل فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست ... ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او ... نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب ... نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر ... بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا ... کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل ... چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی ... هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد ... هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب ... جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد ... خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان ... با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب ... این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری ... که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست ... او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود ... لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست ... ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد ... فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید مو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان ... متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت ... گه خراسان گه کهستان گه به دشت
از پس ده سال او از اشتیاق ... گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند ... صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود ... آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا ... آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض ... زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان ... همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست ... پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار ... تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس ... رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان ... از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد ... آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه ... پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک ... نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا ... جان فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین ... چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رسته خوبی بی نقاب ... آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد ... کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان ... دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید او ز گل ... چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی ... گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب ... در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار ... حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش ... که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید ... یورتگه نزدیک آن دز بر گزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز ... که از وی شد جگرها تیردوز

تفرجا خود مر شهان را ایمنست / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز حبس فکر رست

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی نبگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن

بیان آنکه هرچه غفلت و تاریکی و کاهلیست همه از تنست که ارضیست و سفلی

آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنینت اهل دل / کی ببینی در خود آن از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود بوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از قشرها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل تحولاست سایه ای عمو / می فتد هر لحظه اندر پای او
مجتهد هر که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

شاه و لشکر حلقه در گوش شما / خسروان هوش بی‌هوش شما / صدهزاران شاه مملوکش به رق / صدهزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند / من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دو دو آن تا رم دلیلم من بر / دور سازان شه باطل ما عمر و / خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این جلالت در دلالت صادق است / این بسستش که ذلیل او بود / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ / گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدان است وقت جام نی / آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وآن دگر چون تیر معنی می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان / چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند / منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال / مصلحت آنست تا یکجا عتیق / قوتی گیرند و زور از رحیق
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز / از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی / چونکه قبض آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد / گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن / گر ترش‌روی است آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین / کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است / او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد / روز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتست کلوا من رزقه / رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد / گر ز شیر دیو تن را وا بری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر / غم خور و نان غم‌افزایان مخور
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین / قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست وان غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق / عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر / زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد وان تسو / گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود / بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد / غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد صد رنج آن ضد دگر / ره دهد یعنی گشاد و کرّ و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
این دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم
و آشفته و پنهان مشو از من

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یک سواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالت در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
انچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
انچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
انچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
انچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتش دان تیز / رو سوی صدر جهان

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مارا چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میر است و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها

که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی

پس کدامین شهر زانها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ارچه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / گر ترا با من سر و سودا بود
بس دراز است این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او تا اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه روئیش بست
میزند او را که هین او را بجی / زان عوانان نهان افغان ببین
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بال کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت گر شد و نانم کهن

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بمدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان   میرود تا عرش و تخت یارشان

درس شان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیادات است و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار   مسئله دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود   بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی   چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش میگماشت

هرکه در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها بجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسهٔ   باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین   وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان   گر ز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن بندهٔ عاشق به بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان   می فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش   از بخارا یافت وان شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده   لیکن از من عقل و دین بربوده

بدر میجویم از آنم چون هلال   صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند   از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نهٔ   با شکر مقرون نهٔ گرچه نیٔ

رخت عقلت با تو است و عاقلی   کز جنود الم تر و نا غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران   تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد در اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هرکه دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز

کت همی جوید بخشم آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم   ک[illegible] بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست   از قضا بسته شود کاژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو   رشکم آید بودمی من جای او

دست همچون دف شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین / چون زمین و چون جنین خونخواره ام / تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ / من پشیمانم که مکر انگیختم / گو بران بر جان مستم خشم خویش

از مراد خشم او بگریختم / عید قربان اوست و عاشق گاو و میش / گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده / گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته

برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها / یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم / مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر / وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم / پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست / همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب / می خورد والله اعلم بالصواب / ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان / جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود / وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که از وی بگریختم

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن این عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست

رفت آن بیدل سوی صدر جهان / بارخ چون زعفران اشک روان / هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود آن عاشق سرمست او

جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا / این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید / لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم / هرکه در وی بخفت چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن / هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدوی جان و جسم / آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت / وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شماره کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود / گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه

صورت او گر بود من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کس این بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی

جواب گفتن عاشق عاذلان را

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جوی و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل راه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو کف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون دکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند والامر یومئذ [illegible]

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد گرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
گر اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدین این مقام
یا دری بودی در آن شهر رحم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرونم رحم دیدن شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس این گفت افتراست / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

همچنین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ پر و بال او
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جزام و ماشرا
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون رسول آمد قاضی این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا او چارها / که زنی بر خرقه تن پارها
عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پرخرد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گوا و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / گر کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمدان شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
خونشان او بجست بس مرد درست / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میتت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
گیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هان مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
درمیان همدگر مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزوشان کف میکنند / وقت جوش جنگ چون کف بی کفند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد آن اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بران دیوی زدم کو اندروست
مادرا گویند تا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عادلاسان از دعا وارانید / تا چنین خیره مخنث ماند بد
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنانها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز نفاق سست برگردند ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / بر گریزند و دل صف بشکنند
بس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بخته
بد بسیار تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند
نقص از آن افتاد که مدحی کنند

کبر رسان دل بود کو از گمان
می زید در شک ز حال آن جهان

میرود در ره نداند منزلی
کام ترسان می نهد اعمادی

چون نداند ره مساو جون بود
باز دها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف ایست

ور بداند دل با هوش او
کی رود هر های هو در گوش او

پس شو همراه این اشتر دلان
زانکه وقت ضیق و بیم افلان

پس گریزد و در آنجا بلند
گرچه اندر لاف سحر ابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو نظاره سان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و سوسه کنند
دم زنند تا از مقامت بر کند

گفتن سلطان قریش را که بجنگ احمد آئید که من یار شمایم و قبیله خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان کز وساوس و تزویر
دشید و دم گفت کردا پدیش

تا که در احمد هر نمیت افکنیم
هیچ و هنیا داز ز مینش برکنیم

چونکه شیطان در سپه شد صدیم
خواند افسون کانی جار لکم

چون سپه گرد آمد اندر گفت او
کرد با حیلت به ایشان گفت او

که بیارم من قبیله خویش را
تا که در هیجا بود پشت شما

من شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنان را بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دیو شیطان از ملایک آن سپهی
سوی صف مومنان اندر رهی

آن جنود الم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده

با جنود خویشتن آهسته گفت
که همی بینم سیاهی پس شگفت

ای اخاف الله مالی منه عون
او ز هول انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
وی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می بینی جفا نفس عجب

می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
آن زمان لاف بود این وقت جنگ

وی همی گفتی که پایندان شدم
که بود تا فتح و نصرت دم بدم

وی زعیم الجیش بودی ای لعین
این زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم او

کوفت اندر سینه و اندر گریخت
پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس شیطان هر دو یکتن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون گذشته و عقل کالشان یکی
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سو سمار
پس بسوراخی گریزد در قرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

کز خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ در آمد شد بست

که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

می نهان گردد سر آن خارپشت
دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون
زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
ره زنان را بر تو دستی کی بدی

زان حوالی معتصی که شهوتست
دل اسیر آز و حرص و آفتست

زان حوالی سر شدی در دو تا
تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز
کو جو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد ... آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند ... اندر سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند ... باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن ... نغز ما را زشت گرداند بظن

کار سحر انست کو دم میزند ... هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی ... آدمی سازد خری را و آیتی

اینچنین ساحر درون تست سر ... ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها ... ساحران هستند جادوی کشا

اندران صحرا که رست این زهر تر ... نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر ... کز زهرم من تو نزدیکتر

گفت او سحرست ویرانی تو ... گفت من سحرست و دفع سحر او

منکر کردن عاذلان پند ایشان مهمان مسجد مهمان‌کش

گفت پیغمبر که انی فی البیان ... سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران ... مایه تریاق باشد در جهان

آن میان اولیا و اصفیاست ... ز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز هر نفس دو کون تیز ... نوش کن تریاق مرشد حجت و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن ... سوی گنج بزکال نقب زن
بن درازست این سوی آغاز ران ... جانب مهمان و مسجد باز ران

زین گذر کن باز تا مسجد بیا ... قصه مهمان بگو و ماجرا
قوم گفتندش برو ای بوالکرم ... مسجد و ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی ... آتشی در ما زند وز او دلی
گر بسایند او را ظالمی ... بر بهانه مسجد او بدسالمی

تا بهانه قتل بر مسجد نهند ... چونکه بدنامست مسجد او جهند
تهمتی بر ما منه ای سخت جان ... که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز ... گر ستان بود کیو از ابکن
چون تو بسیاران بلا فیده ز بخت ... ریش خود برکن یک یک لخت لخت

هین برو جلدی مکن سودا ... خویش و ما را در منکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بانگ دف از کشت شتری که کوس محمودی بر پشت او بود

گفت ای یاران از آن دیوان نیم ... که ز لاحولی ضعیف آید بیم

کودکی حارس درون کشتی بدی ... طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت ... کشت از مرغان بدی بی‌خوف گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم ... برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر ... انبه و پیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس ... بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب ... می‌زدندی در رجوع و در طلب

اندر آن مزرع در آمد آن شتر ... کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او ... پخته طبلست و با آنست خو

پیش او چه بود تبوراک طفل ... که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا ... جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها ... پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم ... کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی حذر ... بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا ... قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف ... بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض ... زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار زان گشتند بند ... تا چو سودا افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر ... تا که سود آید ببذل آید مصر

چون ببیند کاله در ربح بیش ... سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید ... کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف / چون ببیند افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان پاک عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز نیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نخست او در رزنگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است / تا ز طفلی پس بدانت جنت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برف اند ریزان فنا / حق خریدار است کالله اشتری
برفها زان از ثمن اولیتست / که همی ور شک یقینی نیست
وین عجب ظن است در جان مهین / که همی پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / کز یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
با همه گستاخ چون خانه روم / با نظر آنم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت رونق نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طراره ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرداد خانه تا رشد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من بلافم در بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون ببندم دم چو حفظ من ازوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر همیر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگرداند از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ در سختست ثابت با رسوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسپیدان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / وان ز مهر است آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا کند چشم بد از روی تو رو
نی تو صیادی و جویای منی / شب نبرد و افکند رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جویی پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا از این گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلاد اضطراب و بی...

همت بر اندازم ز رنج سفر

اگر از شهر و ز خویشان برخوری
کز غمی سخ و محنتها بری

و زاری نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن تا برون جهد

در نخود بنگر که اندر دیگ چون
می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی بر آید وقت جوش
بر سر دیگ بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیستت این امتحان

آب میخوردی به بستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر زان سابق شدست
تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو

گوید ای نخود چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تو بجای نعمت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی ارانی اذبحک

سر به پیش قهر نه دل برقرار
تا ببرم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست
کز بریده گشتن و مردن بریست

لیک مقصود ازل تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می جوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیدهٔ
تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ و آب و گل شدی
لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رستهٔ والله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب
میروی اندر صفات مستطاب

جزو شید و ابر و انجمها بدی
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمه پهناوری
گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار
نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون شوی

هر که او اندر طلب صبار نشد
مقبل آن درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

مثل صابر شدن مومن چون بر شر و منفعت بلا واقف گردد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی
خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
تا نبینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من
تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین
من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری

اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات
ست ان فی قتلی حیات

مدتی جوشیده ام اندر زمن   مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم   روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی کشتی زان می دو   تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر   جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها   ور بلغزی ور رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند   زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود   چون ترا سودای سربالا نبود

باقی داستان مسجد مهمان کش و ثبات و صدق مهمان او

آن غریب شهر سربالا طلب   گفت می حسبم درین مسجد جنب
مسجدا گر کربلای من شوی   کعبه حاجت روایی من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار   تا رسن بازی کنم منصور وار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل   می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته   بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی   چون برادر پاس فراشی کنی
ای برادر من بر آذر چابکم   من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف   آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی   تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان   پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثر آمد یقین   پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید اضطراب   سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز   سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات   عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد   خنک آرا فقد اعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان از مثنوی در حق مثنوی

پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد   دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیک آن لدید   خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی   بهر محجوبان مثال معنوی
کز قرآن گر نبیند غیر قال   این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور   کور جز گرمی نیابد در عبور
خربطی ناگاه از خرخانه   سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی   قصه پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند   که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی   که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن   اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند   نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند   نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش   ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار   ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل   ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا   ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او   ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض   ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب   ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیز و موت او   ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا   ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا   خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما   ذکر ذوالقرنین و خضر و از صبا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم   کز قمر از معجز آتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می برد   گویبان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین یکسوره گو ای سخت رو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که ان للقرآن ظهرا و بطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدانکه ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم / می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن و جهت خوف تشویش خویش نیست بلک جهت ارشاد خلق است و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زانسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری می نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
تو ز دوری دیدی چتر سیاه / یکقدم فا پیش نه بنگر سپاه
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه و الطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود اتو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که بپشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد صد گفت و گو در نفس او / همنشینش زان نبرده هیچ بو
صد جواب و صد سوال اندر دلست / میرسید از لامکان تا منزلت
بشنوی او بشنود زان گوشها / که بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی / چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیت آنچه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آب الحیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم پند و گفت آن حکیم / دل نگیرم من ز هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سائسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولندم گروه / زاتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / زاتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود می‌برکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش ازان کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نه بینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نه بیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
کز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود / بادی ز باید هم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / کز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
کو مددهای خرد چون در ربود / از خزینه در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پرفن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقل پر زند / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه ذکر مهمان آن مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیه که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
کر ملا فرد ابس فردا امرست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی بازگو از چپ و راست / می کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از نیم جان / مرده سازی خویشتن را لنگر ما
پس سلاح از علم بندی و حلم / کز من از خونی بیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح و علم و فن را افکنی
سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد و بست و گرفت حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب / زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم بینا و کور / قطره از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل دل / تا و هل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی پر ز کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان / با چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون تک زند / دیگ دولت با چه کوبی ای نرد
چونکه بشنود آن دهال آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل ازین / مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بگسست زآواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر زر پری راه در
بر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسائی وسواس خران
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل بد مضروب ضرب ایزدی / کان نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر یافتست / گوهر و تابندگی وآب یافت
آن زری که دل از آن گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو
سوخت تن را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن اندر تشش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / آتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برد موفور بود / نار می پنداشت وان خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر
تو نخوردی ای و اندر رو بست / نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسیست و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی نظام این جهان ناری نمود / سالکان رهند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر میشود / آن نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور سوزد یار را / آن بصورت نار و گلزار او را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دل افروزنده

هیبت بازست بر کبک نجیب
عنکبوتان می مگس گیرند و بس

شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران انور و دور از اجوار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن لگد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرده ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌داند نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدان کز جوش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه
کز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چو درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی می‌نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس خود

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن واری و زان تن بری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم روح و تقاضای او و میل نمودن او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای جسم که کند پای بازگشتن اند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وآن مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد دران راه دراز
این رها کن عشق تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آنک می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / می‌کشاند او ترا جایی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرکسار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست

فسخ عزیم و نقض جهت با خبر کردن آدمی را آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او فسخ ناکردن و نافذ داشتن و طمع او را در عزم کردن وارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضایی او درست
عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

ور نباشد آن تو شکر گین فریق / برغم ور بخندد معنون عشق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند

بهر عاین غم شاز بهر فرج / این تساقل پیش ایشان چون فرج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان خاقه صد همچون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوج کرد و نیست نی زیر زبان

تفسیر این خبر که حضرت رسول علیه السلام لا تفضلونی علی یونس ابن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست زانی زود نی دور است دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیستیست
حاصل این آمد که ایشان کیا / می نماند هیچ با شکست ما

آنچنان شاد اند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع او / فقر و خواری بی افتخار است و علو

آن یکی گفت ار چنانست این ندید / چون بخندید او چو ما را بسته دید

آگاه شدن علیه السلام و سر از باطن ایشان

چونکه او مبدل شدست و شاه دید / نیست زین زندان و زین آلاوش
بس بقهر دشمنان چون شاد شد / چو ازین فتح و ظفر بر باد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دل خوش و دلشاد نیست

سینه چون خندد که اهل آنجهان / بر بدو نکنند شفق مهربان
این بگفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود بر ما جهد / این سخن در گوش آن سلطان برد
گرچه نشنیدند آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لذان

بوی پیراهان یوسف را ندید / انکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند اسرار لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده / آمد سر کرد او کردان شده
آن خورد حلوا که روزیست ... / آن نه کالخشتان او باشند دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / کز بهل دزدی زا احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از کجا / باین مسجد رو بجو رزق آن

بس سولان گفت ز افهم کرد / گفت آن خنده نبودم از بهر د

در یافتن رسول علیه السلام اسرار باطن ایشان را

مرده اند ایشان و پوسیده قفا / مرده کشتن میت مردی پیش ما
خود کنید ایشان که مه گردد شکار / چونکه ما یا نفشریم اندر مصاف

انگهی کازاد بود دید و مکین / من شمار بسته میدیدم چنین
ای نیازیده بملک و خانمان / تز دعاقل اشتری بر زدبان

افتاده شخص از بام طشت / پیش چشم کل آتی آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته در جهان
مر شمار او وقت ذرات الست / دین ام با سره و منکوس نبات

از حدوث آسمان بی عمد / انچه دانسته بدم افزون شد
من شمار اسرنگون می دیده‌ام / پیش از آن کآب و گل بالیده‌ام

تو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم دران اقبالتان
بسته قهر خفی و انکه چه قهر / قند میخوردید در روی درج زهر

اینچنین قندی پر از زهر از علو / خوش نبو شد جیب حسد آید برو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرکسان خفیه گرفته هر دو گوش

من بنگردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسیم آیم که تا زنده اش کنم

زان همی کردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی پرم گلوهای بشر
تا مرا باشد کر و فر و حشر

زان همی برم گلوی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش
بر آتش میکنید ای حمله کیش

من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید
تخم منحوسی خود میکاشتید

یکدگر را جد جد میخواندید
سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول خود والی رسید

گر ز خواجه آن زمان بگریختی
کی برو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود

غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
در نبرد و غالبی آغشته‌ای

آن تقاضا منهزم کردستشان
تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان درکش پی آن منهزم
در مران تا تو نگردی منخزم

چون کشانیدت بدین شیوه بدام
حمله بینی بعد ازین اندر زحام

عقل ازین غالب شدن گشتی بیاد
چون درین غالب شدن دید او فساد

تیز چشم آمد خرد بینای پیش
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنیدن در مکو
حکمت لولا رجال مؤمنون

دست کوتاهی ز کفار لعین
فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان
کف ایدیکم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را
دید او مغلوب دام کبریا

زان نمی خندم من از زنجیرتان
که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل
می کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار
بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران
می کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا
میروند این ره بغیر اولیا

می کشند این راه را بیگاروار
جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می بری مکتب بزور
زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می دود
جانش از رفتن شکفته میشود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد
آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را
ائتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی
وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر
وان دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی
غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق بامید و بترس
دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علتها جداست

گر چنین و گر چنان چون طالبست
جذب حق او را سوی حق جاذبست

گر محب حق بود لغیره
کی ینال دائما من خیره

یا محب حق بود لعینه
لاسواه خائفا من بینه

هر دو در این جست و جو یاران سست
آمدیم اینجا که در صدر جهان
گر شکیبایی بدی او از فراق
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
تا رهد از مرگ و یابد او نجات
کاران کار است ای مشتاق مست
گر شود ایمان تو ای جان چنین
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
دوست حقست و کسی کش گفت او
کوشد اکنون که عاشق سیر شد
چون بدید او چهره صدر جهان
هر چه کردند از بخور و از گلاب
گفت عاشق دوست میجوید بتفت
صد چو تو فانیست پیش آن نظر
همچو زور پشه پیش تند باد
پشه آمد از حدیقه وز گیاه
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
ای تو در اطباق قدرت منتهی
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
تا ببالا بر نیاید دودها
زان نهادم از ممالک مذهبی

جذب معشوق از عاشق حیث لا یعلم العاشق ولا یرجو ولا یخطر ببالهما ولا یظهر من ذلک الجذب الا اثر فی العشق الا الخوف الممزوج بالیأس

کی دوان باز آمدی سوی بخار
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
تا که دید او دوست را آنجا ثبات
کاندران کار ار رسد مرگت خوش است
نیست کامل رنج و اکحال دین
صورت مرگست و نقلان کرد نیست

میل معشوقان نهانست و ستیر
ترک آن کردیم کو در جست و جوست
هر که دید او نباشد دفع مرگ
صد نشان صدق ایمان جوان
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
چون کراهت رفت مردن نفع شد

ملاقات عاشق و معشوق رسیدن بخاری نزد صدر جهان و بیهوش افتادن

گوییا پرید از تن مرغ جان
نه بجنبید و نه آمد در خطاب
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشقی رفتی خود خواجه بکر

همچو چوب خشک افتاد آن تنش
شاه چون دید آن مزعفر روی او
عاشق حقی و حق آنست کو
سایه و عاشقی بیاب

داد خواستن پشه از باد در حضرت سلیمان علیه السلام

وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کیست آن گم گشته کش فضلت بجست
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
منتهی ما در کمی و بی رهی
داد داد انصاف از که میخواهی بگو
گو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
ظلم را ظلمت بود اصل و عقد
دیو در بندست استم چون نمود
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نیاید بر فلکها یاربی

کای سلیمان معدلت می گستری
داد ده ما را که بس زاریم ما
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
داد ده ما را ازین غم کن جدا
کیست آن ظالم که از باد بروت
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد
ملک شیاطین کسب و خدمت میکنند
ملک زان داده است ما را کن فکان
تا نلرزد عرش از ناله یتیم
منگر ای مظلوم سوی آسمان

این گرفتاری دل زان دلبرست
گر نبودی جذب آن عاشق نهان
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
دوست نبود که نه سوی آتش برد
آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
بر دل تو بی کراهت دوست است
پس درست آید که مردن دفع شد
گر تویی آن من و من آن تو
بسته قفل است او را الحبل من مسد
سرد شد از فوق سر تا ناخنش
پس فرو آمد ز مرکب سوی او
چون نیاید بو ز دار تو تا بی تو
شمس آید سایه لا گردد شتاب
چون بود والله اعلم بالرشاد
بر شیاطین و آدمی زاد و پری
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
شهره تو در لطف و مسکین پروری
دست گیر ای دست تو دست خدا
ظلم کرد است و خراشیدست رو
بس نعهد ما که ظلمی پیش برد
دیگران بستند با صفا و ند و بند
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا نگردد از ستم جانی سقیم
کاسمانی شاه داری در زمان

بی مرادی شد قلاوز بهشت حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک خود کو آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکری و قندی اند
ایتیا کرهاً مهار عاقلان ایتیا طوعاً بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند زانکه در زنجیر قهر دهستند
می کشاندشان موکل سوی شهر می برد از کافرستان شاه قهر
نی فدایی می ستانند نی زری نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه زیر لب طعنه زنان در کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مردکم از خاره ایست
ما هزاران مرد شیر آلب ارسلان با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کژ رویست یا ز اختر ماست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او

تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح
ای طاغیان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آنکه حقست
فتح و نصرت ده و این بدان می گفتند تا گمان آید که ایشان
حق اند پس غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق ببیند

کار او از جادوی گر گشت زفت جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیدا کنش گر نباشد حق اسیر ما کنش
چونکه وادادیم او منصور بود ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستند گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش کور می کردند دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار ماست کز صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار هر کسی را غالب آید روزگار
تا هم از ایام بخت آور شدیم بار ما بر روی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او بجست چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست داد صد شادی نهان زیر دست
کو شکسته می نماید هیچ هیچ گر نه غم بودش در آن پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی عالمی از روح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر خانها پر گند گردد سر بسر
وقت واگشت حدیبیه بدل دولت انا فتحنا زد دهل

سرّ آنکه مری او بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه چون
تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا بصورت غلق بود و معنی
فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست
کردنست مشک او را و تکمیل فواید اوست

آیدش پیغام از دولت که رو تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست که فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت بر قریضه و بر نظیر ازوی چه رفت
قلعه ها هم گرد آن دو بقعه ها شد مسلّم واز غنایم گنج خون

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ز خون او میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه را مظلوم را با حضار خصم بدیوان حکم

حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هان مقابل شو بخصمت رو برو / پاسخش گو و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایههایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفهایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست
می کشید از بیهشیش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست و بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

دویم بار نواختن معشوق عاشق را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمد / بر لب جوی نهان بر میدمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلایی وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشق صبا
سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زاید رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست کو شد زامر کن
در حرم طاووس مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام
گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو
گشت از صدهای منکر زامر هو
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
ناقه کان ناقه ناقه زاده زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم
عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد
یکدو چرخی زد بسجود اندر فتاد

باز بخویشتن آمدن عاشق بهوش و روی آوردن بشکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من
بشنو پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
زارزوی گوش تو هوشم پلید
آن سمیعی تو وآن اصغای تو
وآن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
عشق جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
پس بپذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره بُد
حلمهای در پیش خلعت ذره بُد
اولا بشنو که چون ماندم ز تست
اول و آخر ز پیش من نجست
ثانیا بشنو نوای صد و دو
گر نبسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام
گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مغز عه
می ندانم خامسا از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان
از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بی یار و تو
گوئیا بارید بر من غم دو تو
سابعا از تا من ندانم ضاله‌ام
خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا پای تو خون بر خاکها
بی پری باشد یقین از خشم ما
گفت من رعدست این بانگ و فغان
زار خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم
یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا
ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فشاند از دیده خون دل شبها
با چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد زان نحیف
که برو بگریست هم دون هم شریف
اندرونش چندان برآمد های و هو
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز
مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان بشکفت اندم باز بین
گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال
تا فراق او بجبر یا وصال
چرخ بر خواند قیامت نامه را
تا بچرخ بر درین جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی
اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش
برتر از هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گوئی ای دم هستی از آن
پرده دیگر برو بستی بدان
افتد ادراک آن قالست و حال
خون بخواهم شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم
روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ام
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ام
نان و نام و هش دارو بر باد می
اولا بر چه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست
تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش
کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای
همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای

گوید او محبوس خمست این تنم
چون می اندر بزم خنبک می‌زنم

گویمش زان پیش کی گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من
یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش وا ده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب
چون مگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجری بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست
می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن
آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی او نبشتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا
از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار
آخرش بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کین بلایی بی دواست
گاه گفتی نی حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری
گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی
گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت
برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بی کاه شد
شب روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خموش
ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
نیست یکسان هر یک احوالشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود
آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زانکه پنهانست حسن حالشان

بشنوی از قال‌های و هوی را
کی ببینی حالت صد توی را

نقش‌ها یکسان بضد با متصف
خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها
این یکی پر درد آن پر بارها

بانگ آسیابان شنوی اندر مصاف
بانگ مرغان شنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد دیگر ز ارتباط
آن یکی از رنج دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود
پیش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر
آن درخت دیگر از باد سحر

پس غلط کردم نزدیک مرد ریک
زانکه سرپوشیده می‌جوشد دیک

جوش و نوشش هر کسست گوید بیا
جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری نور جان روشناس
رود باغ دست آور بوستان

آن دماغی که بر آن گلشن تند
چشم یعقوبان هم او روشن کند

باز گو احوال آن خسته جگر / کز نجاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

کان جوان در جست و جو بُد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادات و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد و دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می‌خورند / روزی یابند جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه

گر که حجت بر کور و شی / هر چه بر داری و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه‌ره‌ها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هیچ مگو کانکه فلان کشتی بکرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

هر که استیزه کند بر سر فند / آنچنان کو بر نخیزد تا اجل

پس چرا کاری که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو و روزگار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از سالها / عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازنده سبب آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه بر تو آن کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت المجلد الثالث

اینچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اتقیا

بسم الله الرحمن الرحيم

الطلوع الرابع الی احسن المراتع واجل المنافع تسر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه ودال المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد تضمن صدره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلی جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زاید علی تامیل شهر قد اشرقت من بین غمامه الاعلام زاید کرم والعطایا یرفع الامل بعد الحفاظة ویبسط الرجا بعد القنا ضة کشمس تفرق نور الاصحا بنا وکنز لا عقابنا ونسل الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید شعر

ومما شجانی اننی کنت نائما	اعلل من برد طیب التنسم	الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة	تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة	لسعدی شفیت النفس قبل التندم	ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا	بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمجیزین والمجزین بفضله وکرمه وجزیل الآئه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مامول والله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازق العابدین الزارعین الحارثین وصلی الله علی محمد وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه بنورت مثنوی	همت عالی تو ای مرتجا	میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته	میکشی آن سو که تو دانسته	مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده	گر فزون گردد توش افزوده	چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی	تا که کان الله پیش آمد جزا	مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو ریخت فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا که تویی خورشید و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست سخت زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد کم مباد از این جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام چارم این جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ مجهول و معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندران بودیم کان شخص از عسس راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبود امکان دید همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و هر مطلبی حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار بعد از آن دربست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست بر همان امید آتش پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس با ثنای حق دعای آن عسس

گر زبان گردم عجب را از گزین
هست چندان سیم و زر در قبضه‌ی

از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگیش وا رهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که همان خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن
صد چنین ادبارها دارد عوان

او عوان را در دعا در می‌کشید
کز عوان او را چنان رحمت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمار ای مرد کار
نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنی است
این بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذات است بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او به روی او نگر

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش

تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذو الجلال

هرچه مکروه است چون شد او دلیل
پیش محبوب حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می‌داشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا
می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر به خیر انداختند

هرگهی که رو بدنیا کردمی
من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان به راه

چون بجست و جوی کام من شدند
پس دعاشان بر منست ای ارجمند

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین
کو به زخم و رنج زفت است و سمین

در حقیقت هر عدو داروی تست
کیمیا و نافع و دلجوی تست

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست
او به زخم چوب زفت و لمترست

تمثیل اشغر بنفس مؤمنان

گر نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی اختیار

کر بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جوی از لطف خدا

زین سبب انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزون‌ترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
گر ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش میشود
چون ادیم طایفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

بر دهد خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

ای جوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد

سحر ایامی از و بیرون شد
کین شیطانی بر او بجهید شد

کارگاه خشم گشت و کین وری
کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی که یا روح الله از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ است ای پسر خط امان
خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر
باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بروی

بر گو احوال آن خسته جگر
در میان باغ با رشک قمر

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد
زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار
که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی
آب حاضر تشنه‌ای همچون منی

کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای
ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای

باد را دیدی که می‌جنبد بدان
بادجنبانیست اینجا بادران

مروحهٔ تصریف صنع ایزدش
زد برین باد و همی جنباندش

جزو بادی که بحکم ما درست
بادبیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد
بی تو و بی بادبیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندر لبست
تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی
گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدین احوال دیگر بادها
کز جزوی کل همی بیند نهی

باد را حق گه بهاری می‌کند
در دیش زین لطف عاری می‌کند

بر گروه عاد صرصر میکند
باز بر هودش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم
مر صبا را میکند خرم قدوم

باد دم را بر تو بنهاد او اساس
تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر
بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر

مروحه جنبان پی انعام کس
وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا
پر نباشد ز امتحان و ابتلا

چونکه جزو باد دم یا مروحه
نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور

یک کف گندم ز انباری ببین
فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحهٔ آن بادران

بر سر خرمن بوقت انتقاد
نه که فلاحان ز حق جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها
تا بانباری رود یا چاهها

چون بماند دیر آن باد وزان
جمله را بینی بحق لابه‌کنان

همچنین در درد دندان باد
دفع میخواهی بسوز و اعتقاد

اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
از خدا لابه کنان آن جندیان / کین بود باد ظفر ای کامران
همچنان در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه سوست
رقعه تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند ازین یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم من در وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لُد
گفت ادب این بود و آن دیگر فلین / زین نتیجه باشد که دیدیمش یقین
هرچه زین گونه ترا بعد ازین
قصه صوفی که زن خود را با مردی بیگانه بگرفت
یک نمط خواهد بدن جمله یقین
صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یکدر بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با بغی خویش زن / اندر آن حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو در ماندند نه حیله نه راه
هیچ معهودش نه کان هنگام آن / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا بی وقت روز آن مروج / از خیال کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان هرگز بخانه نامد از کار
آن قیاس ار راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خدا
چند گاهی او بپوشاند که تا
حکایت در بیان آنکه حق تعالی بنده را بار اول بگناه نمیگیرد
آیدت زان بد پشیمانی حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان
داد دزدی را بجلاد ای عوا
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله کی خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشید پی اظهار فضل / بازگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن نمیدانست عقلی پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی نیوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین گفتار کو
این همه گویند و بندش می نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ در دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که درو پنهان شود / نی جوال که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا ترى فيها عوج
چادر خود در او بفکند زود
معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت بهانه گفتن زن کان کنیزکیست عظیم
مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه در
گفت صوفی چیستش این حیلتی / تا برآرم ای سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و بیوگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را به عقد زیر دست / اتفاقا دختر اندر نعمتست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و کم‌گفتنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و گم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ازدواج
کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس
بالغ بر بازی کی شد همنفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی این راز سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری داو / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخته‌ایم / ما بحرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه / کز صد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر افتضاح
به ز ما داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادمست / وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا هم این بدعوی بیش داد / این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و علیم و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدوییت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا به بندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم / نه مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریر را ضیا
یا علم باشد حسی و نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد اگر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
پاسبان دانسته اندان ظبی را / رایگان نگذشته اندان شبی را
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام

ناز غمزه تیر آمد بر جگر
که منم حارس گزافه کم نگر

حارس دارم که ملکش می‌سزد
داند آن بادی که آن بر وی وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نیست غافل نیست غایب ای سقیم

نفس شهوانی ز حق کر است و کور
من بدل کورت همی‌دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ
که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون
که تو چوبی چون بود او سرنگون

در مثال آنکه دنیا چون گلخن است و تقوی چون حمام و توانگران چون سرگین‌کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن است
که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست
زانکه در گرمابه است و در نقاست

خواجگان مانند سرگین‌کشان
بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گو و در گرمابه ران
ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تون است او چون خادم است
مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار
از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر
بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو در آرش در سخن
از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا به شب

حرص تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
گرچه از سرگین فروغ آتش است

آفتابی که دم از آتش زند
چرک تر را لایق آتش کند

آفتابی سنگ را هم کرد زر
تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام
چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست
در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب
من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد
تا خرد آنچه ورا در کار شد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر
نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لا حول گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌نهاد
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه
از گلاب آمد وبال آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر
وآن دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم
وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد
وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد

تا که می‌خورده است یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم که چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست
داروی رنج و در آن صد محتملست

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سرگین سگ

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

تا میان اندر حدث او تا به شب
غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سال و ماه
بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پس چنان گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو با فیون می‌کنید
کند کفر و شرک ایشان بجداست / هین که دباغ اوفتاده بیخودست

معالجه کردن برادر دباغ را خفیه ببوی سرگین بد

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید / مغز زشتش بوی ناخوش را رسید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود / که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی

از فراق زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ نابخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامیی و هرگز نخواهد پخت تو / کز هزاران بار جوشی ای عتو

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر گفتن این عاشق از گناه خویش بتلبیس و حیله و فن و روی پوشی و فهم کردن معشوق از

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نور تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدا / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
چون زبانم تا ترا نامی نهد / چشم ازین دیدن گواهی میدهد

گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرّم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر

از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

گر بمانیم این نمانیم این چنین

گر خطائی آمد از من در وجود

رد کردن معاویه عذر عاشق را از ابلیس او را در روی مالیدن

گر سوی مار وز سوی تست بخت
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
خوش فرود آید بسوی پادشاه
از بهانه شاخ تا شاخی بجست
دور باشی هر یکی تا آسمان
هیچ لالا مر ورا چون چشم نیست
لیک اذا جاء القضا عمی البصر است
کم مر او را اوفتادن طبع و خو
هم ز خود داند نه از احسان یار
وین دو چشم حس خوشه چین آن اوست
پس گران بندیست این معذور دار
توتیای دیده خسته شود
حق کند آخر درستش کو غنیست
آب و روغن ترک کن اشکسته‌ای
همچو ابلیس لعین سخت رو
دید و نفزودش از آن الا که شک

حیلهای تیره اندر داوری
گر بپوشیمش ز بنده پروری
چون بدید آن عالم الاسرار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
که ملامش سلیمان مور باش
کور اگر از پند بالوده شود
عمر باید تا بیابد درگاه کاه
در حدث افتد نداند بوی چیست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
ای در مغار رهزنان بنشسته اند
این سخن اشکسته می آید دلا
ای دراز اشکست خود بر سر مزن
کندم از اشکست و زهم در شکست
آنکه فرزندان خاص آدمند
سخت رویی کور را شد غیب گو
آن ابوجهل از پیمبر معجزی

گفتن آن جهود امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

حفظ حق را واقفی ای هوشمند
اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا نگردد جانت ازین حجت گرو
امتحان حق کند ای گیج گول

گفت آری او حفیظست و غنی
تا یقین گردد مرا ایقان تو
کی رسد مر بنده را کو با خدا
آن خدا را می رسد کو امتحان

قشر ناکهیم لب آمد فهین
امتحان کردم مرا معذور دار
در جوابش برگشاد آن یار لب
هرچه در دل داری از مکر و رموز
از پدر آموز کادم در گناه
بر سر خاکستر انده گشت
دیده جاندار آن پنهان همچو جان
جز مقام راستی یکدم مه ایست
آو ما تو نیستی کور از نظر
کور را خود این قضا همراه اوست
ور کسی بروی کند مشکی نثار
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
پای بسته چون رود خوش راهوار
ور اگرچه خرد دل اشکسته شود
همچنین اشکسته بسته گفتنی است
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
حاجت خود عرض کن حجت مگو
معجزه جست از نبی بوجهل سگ
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
کی رسد همچون تویی را کز منی
مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت خود را اندر افکن هین ز بام
پس امیرش گفت خامش کن برو
بنده را کی زهره باشد کز فضول

چشم میداریم در عفو ای ودود
چون ز فضل خویش گشتم شرمسار
پیش مینایان چرا می آوری
تو چرا بی روشنی از جادوی
بر دو پا استاد استغفار را
چونکه جاندار آن بدید از [illegible]
تا نه بنکافد ترا این دور باش
هر دمی او باز آلوده شود
تا که چینا از قضا افتد بچاه
از منست این بوی [illegible]
مر ترا صد مادرست و صد پدر
صد کره زیر زبانم بسته اند
کین سخن در دست غیرت آسیاست
گر سخن شکستن نتوانی خواهی شدن
بر دکان آید که [illegible]
نفحه انا ظلمنا فی دمند
در ستیز و سخت رویی [illegible]
خواست همچون کینه ور ترک غزی
گفت این رو خود نگوید جز که راست
امتحان همچون تو یاری کی کنی
کو ز تعظیم خدا آگه نبود
هستی ما را ز طفلی تا منی
واعتقاد خوب باورمان تو
آزمایش پیش آرد زابتلا
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بجا ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را کای ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی امتحان تو که اله / شکری نفرستدت نابجایگاه
زین بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیمی آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بپاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
گر قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نه که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که هست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسه این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آیدت در امتحان / بازگرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا زان ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود بر گو و بنا
چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / کز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنک تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آوازی تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ اشباح در تأثیر اوست / جملهٔ ارواح در تدبیر اوست
آنگه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری گر نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او محو فرع لذتست
گرچه از لذات بی تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر کرا او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت

نه چنان معدوم کز اهل وجود
هیچ بر وی چه بدانند کان چه بود
بلکه دالی گشت موجودات را
بی گمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی نشان و بی گمان
بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی اشکال و بی سؤال و بی جواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح اتحاد المومنون اخوة [illegible] والعلما کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیا که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که اگر خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لانفرق بین احد منهم رسله والعاقل تکفیه الاشاره این خود از نشان گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا
که گزین پیغمبر نیکو لقا

دل مدار اندر تفکر زین خبر
ره مبر در دل ملال و غم مخور

گرچه بر ناید بجهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو

کرده او کرده تست ای حکیم
مومنان را اتصالی دان قدیم

مومنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده
مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال
زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بیحد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر
اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می نهند
تا بنور آن ز ظلمت می رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان
هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس
جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم
با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست
چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بیوفاست
زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابان ما
نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محواند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز دارد زخم کیک
محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران بجست

میکند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلانه و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آب آن زنبور شر
میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند
لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان
همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرید ار بیستند / پس جدا اند و یکان نیستند
زان همه جنگند این اصحاب نار / جنگ کی کنند اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس با چراغ و شمع و دود
یک بمیرد دیگر بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او فتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام احمد اقصی را وعده از عالم غیب

در بنااش دید می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوار زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت نه ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعتی زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی‌کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بجنبت و لحن و ساز / که بفعل آمد برکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذابتر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندران وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر این محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / از اهتمامات سلیمان والسلام

دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست اینهم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب / صد چنین و الله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببالاید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها مینهد
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست از لو بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختران گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در عمش آرد چو سایه در ره آب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

من ابو الارواح آدم بو البشر / اندرین معنی تو نیکو کن نظر

صد امیدست این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلی چشم بر هم میزنی
در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابم چون آن کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی
روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان‌بخشی توی
کشتیی اندر خفته‌ای ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بیدلیل
همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یکزمان موج لطفش بال تست
آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمان چون خاک سبزت میکند
یکزمان پر باد و گبزت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد
تا برو روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نبیند غیر او
جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی
چون براقت برکشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند
تا جهان حس را پس میکند

پا بکش در کشتی و میرو روان
چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار
از جهان او جهان تا شرم دار

گر بباری گوهرت شش تا شود
جامدت بیننده گویا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود
چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس صد اشتر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساری شان همه واپس کشید

بار گفتند ار کساد و ار روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست
امر فرمان ده بجا آوردنیست

هم بفرمان تحفه را باز آورید
گر بفرماید که زر واپس برید

خنده آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمیگویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کو زر کند
رو باو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نه بدرگاه خدا آری صداع
که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیم شب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود / وآن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر در ستانه خرم شوی / وارهی از احتراق محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر حساب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده عیبش کند و حیران شود
همچو ذره پیش نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از او یک ماثری / بر دخان افتاد و گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بو العجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
کان نظر نوری و آن ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم تیرگی

کرامات نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله روحه

من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه بروز و نه بشب ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانها پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بر روی اثر / نه خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید [illegible]

کو ببخشد هم بمیغ و هم بچاغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل مرا آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زر است / زرّ عاشق روی زرد صفراست
که نظرگاه خداوند است آن / که نظر انداز خورشید است کان
که نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوندی لباب
از گرفتن من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفت دان
آن نظرها که بدانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل بهنگام

پس بر عطار طرار دودل　　موضع سنگ ترازو بود گل

سنجیدن شکر و نادیده کردن عطار

گفت گل سنگ ترازوی منست　　گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو　　سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست　　سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر　　نوعروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یکچیز هست　　کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود　　دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست　　این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد　　او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست　　هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند　　مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت　　گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان　　چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد　　که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری　　رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری　　من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم　　که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی تو شکر را ز آزمود　　پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند　　دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای خشم حظی میبری　　نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم　　عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف　　ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف　　در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمانم نخواهم ملکتان　　بلکه برهانم من از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک　　مالک ملک او بجهید ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان　　نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان　　چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول کردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول　　رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب　　بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم　　ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین　　سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین　　روز محشر این زمین را نقره‌گین
که چهل منزل بروی زر بدید　　وز چنین هدیه خجل چون میشدید
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم　　خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم　　ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک این گیرید گر ملک سباست　　که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنچه تختش خوانده‌ای　　صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود　　پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید　　شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد　　بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا　　خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها　　ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی　　بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ　　ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان　　مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج　　که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام   جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر   کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال   می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند   تا که شد کانها برایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش کوهی و بر وی شیرین شدن آن بدعاء آن شایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر   خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال   از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند   میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را   در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب   بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود   ذوق گفت من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان   بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت   غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام   دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید   خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست   رزق خاصی جسم را آمد بدست

نیت کردن او که زر بدهد هم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن هیزم کش از ضمیر نیت او

چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبه چندست این هم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش   تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او   زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای   چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد بر وی ضمیر   بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب   در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک   کیف یلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک   بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر   تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد   لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند   که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود   این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش   همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه   چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار   بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود   بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر   مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت   سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم   پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا   پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان   کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را   چون بیابی صحبت صدیق را

نه چو آن ابله که یابد قرب شاه   سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر   پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری   ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی‌رشوتی   بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد   که برآمد موجها جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

که بیایید ای عزیزان زود زود   که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر   جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد   کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید   سوی بلقیس و بدین دین بگروید
زود که ان الله یدعو بالسلام   هین بیای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه‌ای هم تو بیا   تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک بر هم زن تو ادهم‌وار زود   تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله روحه العزیز و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر   حارسان بر بام بهر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود   که کنند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست   فارغست از واقعه ایمن ز دست
عدل باشد پاسبان گامها   نه بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب   همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل   چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها   از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق   می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کاثار بهشت   نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم   در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی   یادمان آید از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب   کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول کمیز   گشت زامیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد   بول از آن رو آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند   کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع   که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر   بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز   آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون مرغ خوش بانگ اندر طرب می‌آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند   بر درخت جوز جوزی میفشاند
می‌فشاند از جوزبن جوز اندر آب   بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی   جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ببین   می‌برد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرو آیی بزیر   آب جویش برده باشد ای فقیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست   تیزتر بنگر بدین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب   هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان   گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو گردد و گرد بانگ آب   همچو حاجی طایف کعبه صواب

در بیان قبول ضیاء الحق حسام الدین رحمة الله علیه

همچنین مقصود من زین مثنوی   ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و ابتلا   جمله بهر تست و بر تست انتها

التجارتست و بر امداد تو
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

مثنوی اندر وصول و در فروع
میکند زیر لوای تو رجوع

مثنوی اندر فروع و در اصول
جمله آن تست کردستی قبول

در قبول تست عز و مقبلی
زانکه شاه جان و سلطان دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادش داده‌ای بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا که جداست

اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی

مار میت اذ رمیت خوانده‌ای
لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی
ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نه از گفت خویش
بلک از وسواس آن اندیشه کیش

او خیالی میکند در گفت من
در دل از وسواس انکارست و ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بضد گفتنیست

چونکه گفت من گرفت در گلو
من خمش کردم تو آن خود بگو

در بیان تحمل کردن از بی‌ادبی و طریق رفق و مدا

آن ملی نایی که خوش میزدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای سلیمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت میکند
گر فلانکس را ز طبع و خوی بد

این شکایت گر بدانکه بدخواست
که مر آن بدخوی را او بدگواست

زانکه خوش خوان بود کو در خمول
باشد [illegible] طبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون [illegible] پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی [illegible] بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز

بلبل بسیار گو را بر مکن
باز را او کبک را بر هم مزن

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک تاخیر مکن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
که اهد قومی انهم لا یعلمون

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حق اند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وآنچه با قارون نمودست این زمین

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد
وآنچه پشه کله نمرود خورد

وآنکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت ششصد پاره و لشکر شکست

سنگ می بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد
لشکر حق میشود سر می‌نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس
در میان لشکر اوئی ببرس

جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست
دشمنی با جان جان آسان کیست

خود ز ما کن شکر دیو و پری تا ببینی کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش خود گر نقش سلطان یا غنیست صورتست از جان خود بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین جمله ذریات را در خود ببین

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خاص الصلاة لامر لعبد
جهد ست در ایمان تو بگذرد غرضی نیست مراد نفس تو حسن تو
نور ملک تو خود بینی چون چشم تو باز شود بنور الله تعالی

چیست اندر خم که اندر نهر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب این جهان حجره است و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم نی چو اهل نفس اسیر شهوتم
بت شکن بودست اصل اصل ما چون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آییم از رهی در بتکده بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آید سر نهند او را بتان وان در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بنده پاکان بود زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب و پاکان همچو زر اندرین بوته در اند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش در رخ آتش همی خندد رخش

جسم ما روپوش ما شد در جهان ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری بر سر نورش او برآید بر سرش

گل که باشد که بپوشد روی آب طین که باشد که بپوشد آفتاب
باز گو احوال ابراهیم زود ترک ملکش را بگو موجب چه بود

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار دود ازین ملک دو سه روزه برار

باقی قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خفته بر تختی شنید آن نیکنام طقطقی و های هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد از روزن قصر او که کیست وین نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب ما همی گردیم شب بهر طلب

هان چه میجویید گفتند اشتران گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف جمله عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گز شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
قصه گویم از سبا مشتاق وار
لاحت الاشباح یوم وصلها
انه العشق المهنی فی الامم
ذلة الارواح من اشباحها
ایها العشاق السقیا لکم
منطق الطیر سلیمانی بیا
مرغ جبری را زبان جبر گو
مرغ کبر را احذر فی بار باز
کبک جنگی را بیاموز آن صلح
چون سلیمان سوی مرغان سبا
چونکه مرغی که بدی جان و پر
نی غلط گفتم که کر سر نهد
چون بلقیس از دل و جان عزم کرد
آن غلامان و کنیزان بناز
عشق در هنگام استیلا و خشم
لا اله الا هو است ای پناه
پس سلیمان از دلش آگاه شد
آنکه گوید راز قالت نملة
گر بگویم آن سبب گردد دراز
همچنین هر آلتی پیش وی
از بر کی تخت کز حدی فزود
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
چون بر آید گوهر از قعر بحار
لیک خود با این همه بر نقد حال

مرده کارا وار ناید از قبور | مر ترا باد اسعادت بعد ازین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و رسیدگر دن هر جنس مرغ ضمیری بهمنر جنس آن مرغ و طعنه او بیان

انتم الباقون والبقیا لکم | ایها السالون قوموا واعشقوا
بانگ هر مرغی که آید می‌سرا | چون بمرغانت فرستادست حق
مرغ بر بشکسته را از صبر گو | مرغ صبر را تو خوش دار و معاف
باز را از حلم گو و احتراز | وان خفاشی که ماند او بی‌نوا
مرخ و سازا انما انشراط صبح | سخبان می روز بد بد تا عقاب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

بر زمان رفته هم افسوس کرد | ترک مال و ملک کرد او آنچنان
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز | باغها و قصرها و آب رود
زشت کرداند لطیفان از خشم | هر زمرد را نماید گندنا
که نماید مه ترا دیک سیاه | هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
کز دل او تا دل او راه بد | آنکسی کو بانگ موران بشنود
هم بداند راز این طاق کهن | دید از دورش که آن تسلیم کیش
که چرا بودش بتخت آن عشق تنگ | گرچه این کلک قلم خود بی حس است
هست بیجان مونس جان او بد | این سبب را من معین گفتمی
نقل کردن تخت را امکان نبود | خورده کاری بود و تفریق خطر
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر | چون ز وحدت جان برون آید ز تن
بنگری اندر کف خاشاک زخار | سر بر آرد آفتاب با شرر
جست باید تخت او را انتقال | تا نگردد خسته هنگام لقا

این گذشت والله اعلم بالیقین
چون صبا آمد بسوی لاله زار
عادت الاولاد صوب اصطفا
مثل جود حوله لوم السقم
عزة الاشباح من ارواحها
ذاک ریح یوسف فی استنشقوا
لحن هر مرغی بداده است سبق
مرغ عقار الخوان او صاف فی
میکش با نور جفت و آشنا
ج نما والله اعلم بالصواب
یک صفیری کرد بست آن جمله را
یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
پیش روحی کیمیا سمعش دهد
کز تبرک و نام ننگ آن عاشقان
پیش چشم از عشق کلخن می‌نمود
غیرت عشق این بود معنی لا
می درخشش نامد الا جز که تخت
هم فغان سر دوران بشنود
تلخ آمد فرقت آن تخت او
نیست جنس او را کالبد نیست
گر نبودی ختم فهمت را ابی
همچو اوصال بدن با همدگر
جسم را ابا فترا او بنود زی
دم عقرب را که سازد مستقر
کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل او را بس عزیز
تا بداند هرچه بود آن مبتلا
کز کجا آوردمت ای بدنیت
این کرم چون دفع آن انکار نیست
خاک را تصویر این کار از کجا
از جمادی چونکه انکارت برست
حلقه زن زین نیست در یابد که هست
چند صنعت رفت ای انکار تا
پس سلیمان گفت با شکر عیان
من بگویم شرح این از صد طریق
گفت عفریتی که تختش را بفن
گرچه عفریت اوستاد سحر بود
گفت حمد الله برین و صد چنین
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند
دین در وقتی که شد حیران و دنک
از کرم شیر حقیقی کرد جود
قصه را از حلیمه گو که هست
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
میگریزانیدش از هر نیک و بد
چون همی آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آرد در تو بخت
جان پاکان طلب طلب جوق جوق
نیش جست خالی ز صوت این ندا
خشم می اندخت آندم سو بسو

تا بود بر خوان حوران دیو نیز
از کجا تا در رسید و تا کجا
کاز آن آید همی خفریقیت
که میان خاک میکردی نخست
نطفه را خصمی و انکار از کجا
هم ازین انکار حشرت شد درست
پس حلقه بر ندارد هیچ دست
آب و گل انکار زاد از اهل اتی

عبرت جانش شود از تخت باز
خاک را و نطفه را و مضغه را
نور ان عاشق بدی در دور ان
حجت انکار شد انشار تو
چون در اندم سیل وی با سر بلی
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
پس هم انکارت مبین میکند
آب و گل میگفت خود انکار نیست

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
لیک آن از نفخ آصف رو نمود
که بدیدستم ز رب العالمین
ای بسا کولان که سرها بنهند
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آمد تخت بلقیس از زمان
پس نظر کردن سلیمان سوی تخت
ساجد و مسجود از جان بی خبر
تخت زد خدمت چون بنا موضع
گفت اگرچه نیست آن سگ بر دوام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را صلی الله علیه و سلم گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه الصلوة و السلام

تافت بر تو آفتابی بس عظیم
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
آید از هر نوا حی مست شوق
شد بیابی آن ندارا جان فدا
که کجا است آن شه اسرار گو

ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز پیک از نو
گشت حیران آن حلیمه زان صدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست

همچو دلق و چارقی پیش ایاز
پیش چشم ما همی دارد خدا
منکر این فضل بودی از زمن
از دوا بدتر شد این بیمار تو
فکرت و انکار را منکر بدی
گر درونش خواجه گوید خواجه نیست
گر جماد او حشر صد فن میکند
بانگ میزد بی خبر کاحضار نیست
تخت او را حاضر آید این زمان
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
حاضر آرم پیش تو در یکدمش
لیک ز آصف نزفن عفریتان
گفت آری گول گیری ای درخت
دین از جان جنبش و اندک ارش
شیر سگین ز شفقتی شیری ننماخت
لیک با سر استخوان لطفیست عام
تا زند آید در استان او عمت
بر کفش بر داشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را بجد
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
صد هزاران نور از خورشید جود
منزل جانهای بالایی شوی
نه کسی در پیش نه سوی قفا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
میرسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد   جسم لرزان همچو بید شاخ شد
باز آمد سوی آن طفل رشید   مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت   کای که بر دردانه‌ام غارت گماشت
تکیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک کرد او بس فغان   کز او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی   این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها   میرسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست   که ندایی بس لطیف و بس سنیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان   نه ندایی منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندُه مدار   که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید که کجا آمد حال طفل   کیست یک با تو روان احوال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر مرا ای شیخ خوب خوش‌سیر
هین مرا بنمای آن شاه نظر   کش بود زان حال طفل من خبر
برد او را پیش عزّی کین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزّی تو بس اکرامها   کرده تا رسته ایم از دامها
بر عرب حقهاست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو   آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست   نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان   سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست   آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی زما   وقت فترت گاه گاه اهل او
کم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا بسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افسردست   هیچ دانی چه خبر آوردت
زین خبر جوشید دل دریایی کی   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزش خوف و بیم آن ندی   پس ز دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را   زان عجب گم کردن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی با دم خطابی میکند   ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد   سنگ و که هم فهم اسما میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله   من شدم سودایی اکنون ده دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست   این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو   بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمان اندر شکنک و غیرتش / صد هزاران سال با بابت و جس
این عجب‌تر نیست بر روشنی یقین / پیر گشتم من ندیدم چنین این
سنگ با حجرست در معبود خویش / تو نه مضطر که بنت بود پیش

آن ندیدی کان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد کرد بر کین کاران کماست
او که مضطر انچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق خواستن و یافتن او را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نبینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
لیک در سیمای آن در یتیم / وین ام آثار لطف ای کریم
آن عجایبها که من دیدم در او / من ندیدم بر دلی و بر عدد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی و در بیست از دریای تو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که ببینم اکنون رخ محبوب تو
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
از جمالیهای شمیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
صنعتها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قحط رضا
صد هزاران عاشق معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
این صفت خاک را ازان رو دیدیم / که نواله بیش بی ترکان نهیم
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش خشکی که باطن زیستست / باطنش گوید که نمایم بیست
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
فصلها در دین اندرین جهان / تا مقر آریمشان از ابتلا
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند اندر کشمکش
نقش با نور او شده در ... / آفتاب جانش را نبود زوال

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا با شکم دولتی خندان شود
که همی ماند بما گرچه ز ماست / با همه سیمای احمد کیمیاست
آنکه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
من هم او را ای شفیع ارزم / حال او وای حال آن یا برین بگو
با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ دایماست
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / گه کنیمش خلخال و گه خاتم بریم
گر ز بخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
که چنین شاهی ازو پیدا کنم / که هم او را پیش شه شیدا کنم
کار ما انیست بر کوری آن / که بکار ما ندارند میل جان
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش گوید که ماییم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکا / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
گرچه دزدد از منکری تن میزند / شحنه زان از عصر پیدایی کند
بس عجب فرزند کور آلوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده آزادیش
هر که با خود مهر حق با جنگ / تا شود معنیش خصم بود و رنگ
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان کنان
عارفان رو ترش چون خار پشت
خارپشتا خار حارس کرده
طفل تو گرچه که کودک خو بدست
گفت عبد المطلب کین دم کجاست
از درون کعبه آوازش رسید
در فلان وادیست زیر آن درخت
در رکاب او امیران قریش
این نسب خود پوست او را بوده است
نور حق را کس نجوید زاد و بود
گفت عبد المطلب کین دم کجاست
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خواهرانت را نه بخشش راد
خواهرانت جمله در عیش و طرب
تو ز شادی چون گدایی طبل زن
آن سگی در کو گدایی کور دید
گفته ایم این را ولی بار دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
ترک این تزویر گو شیخ نفور
کو بچه از صید غیر دوست دور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
همچو مرغ مرده شان بگرفته بود
مرغ مرده اش را هر انگوشت نگار
گوید او مسکر بر داری کن
جنبشم زین جنبش بود از بال و پر

باطن تو گلستان در گلستان
عیش پنهان کرده در خار درشت
سر چو صوفی در گریبان برده
هر دو عالم خود طفیل او بدست

قاصدا چون صوفیان رو در کشش
باغ پنهان کرد آن خار فاش
تا کسی دو چار دانگ عیش تو
تا جهانی را بدو زنخ کنیم

بیان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

زانکه جدش بود از اعیان عرب
از شهنشاهان مه پالوده است
خلعت حق را چه حاجت تار و پود

تا پی پشت آدم اصلا فش همه
مغز او خود از نسب دورست و پاک
کمترین خلعت که بدهد در ثواب

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

تو بمرداری چه سلطانی کنی
هیچ میدانی که آن سلطان جواد
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خیز بلقیسا بیا دولت نگر
خیز بلقیسا در ادر بحر جود
خیز بلقیسا سعادت یار شو

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

هر که اندر این دم نگاری صید جو
آب شوری جمع کرده چند کور
جمله شیر و شیرگیر و مست نور
آب بدر ادام این کوران تمغا
تا کند او جنس ایشانرا شکار
چون پسند شد شکار ختم یار
عشق شه هم در نگهداری من
جنبشم اکنون ز دست داد گر

قوم تو نیکو همی گیرند کور
کین مریدان من و من آب شور
در نظر شان صید و صیادی خوش
خیز شیران خدا این گور گیر
مرغ مرده مضطر اندر وصل هین
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
من نه مرادارم مرا کشته است
جنبش فانیم بر و شد ز بوت

تا نیابی زند با هر نور گیش
کای عدو وز زین فرد دور
گم شود زین کار خانه خار جو
چرخ را در خدمتش بنده کنیم
ای علیم السر نشان ده راه را
گفت جو بیند آن طفل رشید
پس روان شد زود پیر نیکبخت
مهتران بزم و رزم و فلحمه
نیست جنس از سمک کش تا سماک
بر فزاید بر طرازش آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین
جاودان از دولت یار بگور
هر دمی بر دار پی سرمایه سود
از همه ملک سپاه نزار شو
که منم شاه و رئیس گو بکن
حمله می آورد و دو لقمه می درید
شد مکرر بهر تاکید خبر
در میان کوی میگیری تو کور
می چو رندان من همی گردند کور
کرده ترک صید و مرده درد
تو چو سگ چونی ز ریگی کور گیر
خوانکه القلب بین الاصبعین
دست آن صیاد را هر کیا نهشت
صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم باقیست اکنون جان او

هر کرا جنبید به جنبش جنبشم / گر چه پیر غیبت زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ام / در کف شاهم نگر گر بنده‌ام
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز با فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو درد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر عهد هود / کور آورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصایی بود پشه در نبرد / کور آورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / رنق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماند لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده‌اند آن منکران / بر سبلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن ریشش خند / چند خواهی ریست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین درگه شود امرزبار
هر چه بینی باشدش گردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در گرد خود / از برای پختگی نم میخورد
تو که گردی از عفران زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
دم مکن در گرد شلغم بور خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو نگردی او نگردد مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پنهان وی / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و خیال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یکتای مو
آب ایستاده که سیرش نهان / تا نه زخوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان میرود / سیر پنهان وار دو بلی رود
مستمع خفتست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که وقتست

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نه ناز
شهد از آن کوشت کشد مرگ انجنان / که چو دزد آید بشحنه خاکیان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن کز این ملکت بجست / که اجل این ملک را ویرانگرست
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا و ستیه با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
نشسته در باطن میان گلستان / ظاهرا جادی میان دوستان
بوستانها و روان هر جا رود / لیکن آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آنچنان آمد کز من بخور
فرض ایکس بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چو هلال
چون روان باشی روان بر پای / میخوری صد لوت و لقمه خائی

نه نهنگ غم زند بر کشتیت — نه پدید آید ز مردان زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت — هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت — بخت غیر تست و روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا — دولت خود هم تو باشی ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی — پس تو بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال — چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهای او که او داند و معاونت ملایک و دیو

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله — میکشدشان سوی دکان و غله
هست زنجیر این از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان سوی کسب و شکار — میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستقبح — قط الا طایر فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود — آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیاراییده بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که ابله برآرایید و گول — پخته پندارد کسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او — کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود — عکس غول حرص و آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نه از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر نهفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار — تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خندد آیدش
که چه میکردم چه میدیدم در این — خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود — زان چنین پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بناش حرص و جنگ نیست

نه کتبشان مثل کتب دیگران — نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال — نه نعاس و نه قیاس و نه مقال

هر یکی را داده حق در مرتبت — صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکی شان را یکی فر دگر — مرغ جانشان طایر از پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست — نیمشب جانشان سحرگاهی بدست

هرچه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند — جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق — تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ بر بندند پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر ابوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه واده تا رود

از چنو شاعر بس از بحر دست / تا بر آید عشر خرمن از کفه
ده هزاری که بگفتم اندکست / قصه گفت آن شاه را او فلقصه

ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنائی او یکی شعر دراز / بر نبشت و سوی خانه رفت باز

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قانون خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را به ده یک خشنود کردم

بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

گفت وقت فقر و تنگی و دود است / جست و جوی آزموده بهتر است

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عور محتاج گشت

درگهی را کآزمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائج الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان جان کی کشیدندی چنین

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و کرگ و حیدر اشکار خیز / اژدها و ماهی زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو نگذارم ای حق یک زمان

آسمان من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه از و بر دوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبی زو بر آورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات

هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

انکه معرض باز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با شد عطا و جود در / زر نهاده شاعران را منتظر

هست شعرش به ز صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خلق بر ما صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق	چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در نعمت جست	پر شود زان باد چون خیک درست	ور نباشد اهل آن باد دروغ	خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق	سرسری یا مثنوی جو ای عمیق	این پیمبر گفت چون بشنید قدح	گر چه او فربه شود از حمد و مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان نمرد	محسنان مردند و احسانها بماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند ماند آن ظلمها	وای جانی کو کند مکر و دها	گفت پیغمبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد	نزد احسان دین و احسان نیست خرد	وای آنکو مرد و عصیانش نمرد	تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بر گذر	وام دار است و قوی محتاج زر	برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان و بار
نازنین شعری پر از در درست	بر امید و بوی اکرام نخست	شاه هم بر خوی خود گفتش هزار	چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این باران وزیر بد بجود	بر براق عز ز دنیا رفته بود	بر مقام او وزیر نو رئیس	گشته لیکن سخت پر جرم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما	شاعری را بود این بخشش چرا	من بربع عشر این ای معتمد	مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش و پست	ده هزاری زین دلاور برده است	بعد شکر کلک خائی چون کند	بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بشمارم ورا اندر فشار	تا شود زار و نزار از انتظار	آنکه از خاکش دهم از راه من	در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین	کز تقاضا کی بود هم آتشین	از ثریا گر بپرد تا ثری	نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست	لیک شادش کن که نیکوگوی ماست	گفت او را او دو صد امید بیش	این بمن بگذار این را بر نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار	شد زمستان و دی و آمد بهار	شاعر اندر انتظارش پیر شد	پس ز بهمن این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی	تا رهد جانم ترا باشم رهی	انتظارم گشت باری گور رو	تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن	ماند شاعر اندر اندیشه گران	کانچنان نقد و چنان بسیار بود	این که دیر اشکفت و دست‌خوار بود
پس بگفتندش که آن دستور را	رفت از دنیا خدا مزدت دهاد	که مضاعف زو همی شد آن عطا	کم همی افتاد بخشش زان خطا
این زمان رفت و احسان از برد	او نمرد الحق ولی احسان بمرد	رفت از ما صاحب ما دور رشید	صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شو گریز	تا نگیرد با تو این صاحب ستیز	ما بصد حیلت ازو این هدیه را	بستدیم ای بی‌خبر از جهد
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان	آن کجا آمد بگوئید این عوان	چیست نام این وزیر جامه کن	قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این	چون یکی آید دریغ ای رب درین	آن حسن نامی که از کلک یک او	صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن	میتوان یافت ای جان صد دریغ	بر چنین صاحب خوشه اصطناع کند	شاه و ملکش را ابد رسوا کند

تا مثل بد رائی این وزیر دون در فساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در فساد و قابلیت فرعون

چندان فرعون میشد نرم و رام	چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر	از خوشی آن کلام بی‌نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی کزینش بود خو
بر جهیدی گفتی تاکنون بودی خدیو / بنده کردی ژنده پوشی را بریو

پند موسی علیه السلام

همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه برجایست هین از جا مرو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
با دو عقل از بس بلا تا وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
گر دیو خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

دیو نشستن بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرم / سر کجا که خود همی ننهیم سم
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سرزیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این [illegible] / مسجد اقصی بسازد کن تمام

چون سلیمان نبی شاه امام ... ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
شد تمام القصه مسجد با فر و نور ... بد سلیمان زایر و مسجد مزور
هر صباحی چون سلیمان آمدی ... خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو ... تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام ... نام من اینست بر لوح از قدر
آن طبیبان از سلیمان زان گیا ... شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
تا کتبهای طبیبی ساختند ... عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست ... لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود ... تا ند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد ... پیشه او ستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود ... کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را ... کی نهادی بر سر او قابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را ... بر گرفته تا بیامد چنان
از هوا زاغی بیامد و شد او بفن ... زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک ... که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر ... عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد ... کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل ... می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده ... باز گوید با تو انواع نبات
ور زبون گر دیش کرو خود ... فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن ... میکند نکتها از دل خود زند
جنبش هر کس بسوی جاذبست ... رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو متین ... پس نماندی این جهان دار الغرور
گر بدیدی کو پی سگ می‌رود ... با پی خود در او نشدی گرچه خر
کاو اگر واقف ز قصابان بدی ... یا بدادی شیرشان از جان او

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

پس بگفتی نام و نفع خود بگو ... تو چه دارویی چه‌ای نامت چیست
که من آنرا جانم و این را حمام ... من مرین را زهرم و او را شکر
عالم و دانا شدندی مقتدا ... پس سلیمان با حکیمان زان گیا
جسم را از رنج می‌پرداختند ... این نجوم و طب وحی انبیاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست ... قابل تعلیم و فهمست این خرد
اول او لیک عقل آنرا فزود ... هیچ حرفت را ببین کین عقل ما
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد ... دانش پیشه ازین عقل بدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

این بخون و خاک در آغشته را ... دید زاغی زاغ مرده در دهان
از پی تعلیم او را گور کن ... پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زاغ از الهام حق بد علمناک ... گفت قابیل آه شه بر عقل من
عقل جزوی میکند هر سو نظر ... عقل ما را عقت نور خاصگان
زاغ او را سوی گورستان برد ... باین مد و اندر پی نفسی چو زاغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل ... نو گیاهی هر دم از سودای تو
نی برازوی پای ره در وی منه ... زانکه حال این زمین با ثبات
ترجمان هر زبان بخت و ویست ... پس زمین دل که نبتش فکر بود
صد هزاران گل بدیدیم چون چمن ... ور سخن کش یابم آن دم زن بزد
میروی که کمرو که در رشد ... جذب صادق نه چو جذب کاذب است
و تو کشش بینی مهارت را میان ... گر شدی محبوس جذاب و مهار
مسخره دیو ستنبه می‌شود ... در پی او کی شدی مانند خر
کی پی ایشان بدان دکان شدی ... یا بخوردی از علف ایشان بسی

ور بخوردی کی علف بعضی بندی — گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است — چیست دولت کین دوادو با لت است

اولش دود و باخر لت بخور — جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست — عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار — گر بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شود زین عیب و شین — زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی — گر بود این فکر اول کی دوا

پس بپوشید اول آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگر است — این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی — زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پشیمانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست — پس پشیمان نیست بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را — ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی — از گناه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنان هر آرزو که می بری — تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان تو زان جست و جو

گر نمودی عیب آن کار او ترا — کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور — زان بود که عیبش آمد در حضور

ای خدای رازدان خوش سخن — عیب کاری بد ز ما پنهان مکن
عیب کاری نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی
قاصد هر روز را میجست نو — گر به چند مسجد اندر نو گیا

دل ببیند سر بدان چشم صفی — آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفیی که میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود یارانش گفتند که سر برآر و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله علیه که می سر بزانو مراقبت بود

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر — این درختان بین و آثار و خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آن آب اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور

آن غرور است یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده — بر گمانی کین بود جنت کده

سلسله زندان اصول باغها — بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر — راست بینند و چه سودست آن نظر

بین که گورستان غریو افتاده — تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین

همچنین روزی سلیمان از صفا — شد بعادت مسجد اندر ای فتی

شدن سلیمان علیه السلام از آن حوان بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود گفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت چون رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت‌وگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی / اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب این است و راه این است و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیک‌بخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌سند / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ... ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست ... ابلهی نی کز شقاوت مال توست
ابلهی کو واله و حیران هوست ... باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر ... از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست ... عقلها باری از آن سوی است کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول ... مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود ... هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج و فکرت بر دماغ ... کی دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی ... سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب ... تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود ... جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک ... پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود ... خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن ... تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح ... تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند ... دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن ... دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست ... به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران ... فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ... تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او ... واستان شمشیر را زان زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان ... از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت ... مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود ... چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست ... طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد ... یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد ... اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد ... جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند ... جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت ... پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ... ماه را هرگز ندید آن بی ضیا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر ... عکس مه در جوی هم ای خام غمر

تفسیر سورهٔ یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و ز بیم ... عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب ... که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش ... که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی ... که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام ... شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست ... بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا ... که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب ... هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده ... هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی ... همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان ... انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی ... ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان ... سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو ... بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا ... از سفه وع وع کنان بر بدر تو

هین بگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصائی کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد صواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوری‌ها نهیم / او شکر پندارد و زهرش دهیم
عقلها از نور من افروختند / هنرها از کر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد این مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون شود اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
زآسمان حق سکوت آمد جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت حکمت و قضای این کلام / شک می آید بر و عسر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگی خاطر و فهم عوام / نکته صدرن ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم
پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می آید

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد وی حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تند از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگه بد خر که یک بندم بس است / خود ندانند کان ز فعل آن خس است
کر ببندی سر بندان حشم کور / بند بر دستش نهشتی زور
ورنه جرم بند پای آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی

در تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

ورنه تند بودی ز بندان بو الفضول / او نه خر بودی شدی همسیر عقول
در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل بود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دو گونه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهایم این بشر زان کابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خانه علمش احمقان بی روز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن از فوت کرد

در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلاذر خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالش آخرش با اولش

جالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنونند و چون ناقهش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو باشی با من ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها ؛ خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر ؛ سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ ؛ آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست ؛ پای را بربست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن ؛ عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق ؛ کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس ؛ اینچنین جذبیست نه هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که بسوی شه نوشتست او سلام

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری به پادشاه

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین ؛ کالبد نامه‌ست و اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان ؛ گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان ؛ نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم ؛ باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب ؛ هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو ؛ چون جوالی بس گرانی می‌بری / کم از آن کاندر وی بنگری

گرچه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش ؛ ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید ؛ زشت نبود کین جوال پر ز ریگ / می‌کشی و باشد آنهم مرده ریگ

چون نبی تانی که بر لعلش کپی / هم تهی بهتر که هم جنس تهی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه ربود دستارش و بانگ میزد که باز کن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم ؛ ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حله بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت ؛ پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح ؛ در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را ؛ پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چاربره می‌بری / باز کن آن هدیه را که می‌بری ؛ باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صدهزاران ژنده اندر ره بریخت ؛ زان عمامه زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار ؛ این چه مکرست این چه تزویر و بند / که فکندی مر مرا در قید صید

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
شرم نامد مر ترا زین ریشخندها / از دغل کی کند یم ای پر غا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفایی خود را نمودن بو فا طمع دارندگان از وی

همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت / بانک هم زد بیوفایی خویش گفت
اندرین کون و فسادی اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق / حسن شمس را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین بران کردت شکار / بعد پیری بین تن چون سحار
ای بدین لوت های چرب خیز / فضله آنرا به پایان در آب ریز
مر خبث را کو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق آن نغزی و نور
کوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس اثابیل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آن دیکر جهان
حیدری کاندر صف شیران ره رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش به پایان اخرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دنب زشت خر
خوش بپایان کونش را اول یاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
بس بکو دنیا به تزویرم و بفت / ورنه عقل من زدامش بگریخت
طوق زرین و حمایل بین بله / غل زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخور بین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دید شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را آدم می / فضل او دیدی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانکش نشور اتقیا / و آن دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانک اشکوفه که اینک گل فروش / بانگ خاری او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محبت از ضد محجوبست کر
آن یکی بانک اینک اینک خارم / بانک دیگر بنکر اندر آخرم
حاضریم هست چون مکر و کمان / نقش آخر زد آیینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر رسی / آن دگر را ضد و نادر خور شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان نشنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آتش گر نماید یا شکفت
کوزه ته کو بخود بوی کشید / آن خبیثش را آب شو اندر برید
در جهان هر چیز چیزی می کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / یا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / در کهی بر کهربا بد می تهی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی پس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر گه کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیدست امام

زانکه هر کره پی مادر رود
تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسامست و قسمت کردنیست
این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله الی العبد

روز آخر شد سبق فردا بود
راز ما را روزکی گنجا بود

حاصل آنکه در دخول وصل یاب
ور نگو والله اعلم بالصواب

ای بکرده اعتمادی وا نقی
بر دم و بر چاپلوسی فاسقی

قبهٔ بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه است بر وای طناب

زندق چون بر نیست و اندر نور آن
راه نتوانند دیدن ره روان

این جهان و اهل او بی حاصلند
هر دو اندر بی وفایی یکدلند

زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست
گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات از همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان
شادی عقبی نگردد اندهان

نقض بی عهدیست از آن کش شقیست
او دنی و قبله گاه او دنیست

نفسها را لایقست این انجمن
مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگرچه زیرکست و خرده دان
قبله اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید
شد ز خاک مرده زنده پدید

تا نیامد وحی تو غره مباش
تو بدان گلگونهٔ اطلال تعاش

بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد
تاب خورشیدی که آن آفل نشد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعون اند اجل چون آب نیل

رونق و طاق و طرنب و سحرشان
گرچه خلقان را کشد کردن کشان

سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ چوب دان که آن شد اژدها

جادویها را همه یک لقمه کرد
یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
بل همان است که بودست پیش

در اثر افزون شد و در ذات نی
ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد
وانچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
در میان این دو افزونیست فرق

هست افزونی اثر اظهار او
تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل
کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق
لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست
چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم
عقل بی تمییز را بینا کنم

چونکه معجزهات را ظاهر کنم
عقل را از دیدنش حاضر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را
نور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا برآورند کف
موسیا غالب تو ای لاتخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک
سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت
هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن
در صف قلب آی و اکنون لاف زن

وقت لافست محک چون غایبست
می برندت از عزیزی دست دست

هر دمت عزی و نازی می‌فزود — چون محک آمد چرا گشتی کبود
تیره و مستعلی میگوید ز نخوت هر دمم — ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش — لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز — زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخربین بدی — آن سیه کآخر شد او اول بدی
چون شدی اول سیه اندر لقا — دور بودی از نفاق و از شقاق

کیمیائی فضل را طالب بدی — عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش — جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد — از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل شبه‌ها را سوی اکسیر راند — آن زراندود از کرم محروم ماند

ای زراندوده مکن دعوی ببین — که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند — چشم‌بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند — حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند — پس تر فاسد ز اصل سر بریده‌اند

پس چه حالی این که در جهلت شک — صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان — داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست — وای جانی کش محک و کار نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش — که سوی شه می‌نویسد نامه خوش

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا

بو مسیلم گفت من خود احمدم — دین احمد را به فن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر — غره تو اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا روی در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه — کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه

گر نخواهی ور نخواهی با چراغ — دین کرد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی — راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ پر رسته ز بربسته بدان — تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان — بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود — زانکه جندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کنند — لیک حرص و آز کور و کر کند
کورئی کوران ز رحمت دور نیست — کورئی حرص است کان معذور نیست

چاره نبود ز رحمت دور شد — چاره نیست حاسدی مغفور نه
ماهیا آخر نگو نک بنست — بدگلوی چشم آخر بیست بست

با دو دین اول و آخر ببین — هان مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یک چشمی که کش بنود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او — که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدم‌زاده — نصف قیمت لازمست ار جا دهد
زانکه چشم آدمی تنها بخود — بی دو چشم یار کاری میکنید

چشم زر چون اولش بی اختر است — گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد آن خفیف — می‌نویسد رقعه بر طمع رغیف

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کان بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از او و زهمت ملوکین قدر — از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است — نه برای بخل و نه تنگی دست

گفت دلهیر است و اقیبا این سخن — پیش شه خاکست هم زر بی ثمن
مطبخی ده گونه حجت بر نوشت — او همه رد کرد از حرصی که داشت

جمله جری کم آمدش در وقت حاجت — زو نبی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکند انجا شما — گفت نه که بنده فرمانیم ما

این یکی از نوع این از اصل گیر / هر کمان کم زن که از بازوی تست / مار هست اژدر هست این ابیات / بر نبی کم نه که کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / شد ز خشم و غم درون رقعه‌ای / پس شهی بنوشت خشمین رقعه‌ای / بنگر بنگر یکی بگشای چشم
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت / کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجات حاجت جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد / ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نورست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت / رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد / خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو / بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف گفت او ظاهر میشد که آن شکر لافست و دروغست

آن یکی با دلق آمد از عراق / بازپرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور

که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا / شکرها و حمدها برمی‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند / تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد تو / بر سر و بر پای بی‌نوای تو / گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود / گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر / مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت / صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی / خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جان فزا ازرق چرا / کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را / مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی / گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
گر نگردد زرع جان پیدا ز صد / صحن ارض الله واسع کی بود / چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعست
این زمین را ریع او خود بیحدست / دانه را کمترین خود هفتصدست / حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست / از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف / وارهید از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش / مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو

حمد شان چون حمد گلخن از بهار / صد نشان دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد اوش صد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدیهای هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اسباب نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
بر محک زاره بود در نقد و قلب / که خدااش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر کیوان زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / کشقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و از لحن و گفتار و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابایزید از زادن ابو الحسن خرقانی رضی الله عنهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را از جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزهٔ کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بو آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل
بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ
هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب وار از یوسفی
میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبوی
شمهٔ زان گلستان بر ما بگوی

خو نداریم ای جمال مهتری
که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز
زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند
چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست کاین جا بدر جهان
صد هزاران پرده اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت
دشت چه کز نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر
کین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو
آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس
بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پرورید در شکر
چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیلهٔ رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

ایضا این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قال رسول صلی الله علیه و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد
کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی
میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او
یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود
از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتست
دل بر آن کم نه که آن یکساعتست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست
حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی در زمین
نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
بوی گل بر سقف ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق
عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را

زادن بوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس سره بسالها که نوشته بودند

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
در سر تخت زد و ملک ساخت

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود
آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست محفوظ از خطا
از چه محفوظست محفوظ از خطا

نه نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو آمن آمدی

صوفی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله

زانکه جنت از مکاره رسته است　　رحم قسمی عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو　　رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان　　از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود　　آن شبه‌اش دُر گردد و او انجم شود
زان جرای خاص هر که آگه شد　　او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود　　جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است　　که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت　　رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رجوع بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه و بی التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند سوی میر داد　　خواند او رقعه جوابی نداد
گفت او را نیست الا درد قوت　　پس جوابی احمق اولی‌تر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ　　بند فرعست و نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ماء و منی　　کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان　　کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در　　وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم　　لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را　　بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها　　صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد　　او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک آخر　　می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خورست　　آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها　　شعله نورش بر آید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند　　کند آهن را بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست　　نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره　　جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود　　چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست　　جان تو تا آسمان جولان کنست
تا بغداد و سمرقند ای همام　　روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان　　نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب　　چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست　　لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانیست این　　پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل　　تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد　　جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان　　من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر　　بی جواب نامه خستست آن پسر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

چون جواب نامه نامد خیره گشت　　ور غم او آب صافی تیره گشت
نی و ارثش ماند نی خواب از تحکو　　روز و شب شد در تفکر نیکو
کای عجب چونم نداد آن سر جواب　　یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه　　کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعه دیگر نویسم ساز نو　　دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر　　عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من　　کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ　　پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو　　ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق　　تا روود انصاف ما اندر سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم　　تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای موتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوه که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن محترس / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این زمان / کژ کنم تو راست گردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفتن ناپسند
بس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می سکالید آن غلام
گاه جنگش با رسول مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانه آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگنهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی مر تن پر جرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / علم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

تعیین شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر داد بایزید را از بود و احوال او

حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد آن سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگ آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه اول نیافت

حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / گو بباید آن حکایت را تمام
نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گرچه کم عقلی مبادا گبر را / شوم شومش بی آب دارد ابر را

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانک فیضی دارد از فیاضیم

هم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالم را در فضوح

سود دان پیغمبر علیه السلام عاقل را او گوید احمق را

گفت پیغمبر که هر که احمق است / او عدو ماست غول رهزن است

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلت کنده کندی فایده / جامه از وی کش سپیدی تا منی
مایه عقلست نه نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا / تشنه ماند و زار با صد ابتلا
از درون خود بجو تو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصه آنکس که از شخصی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدو توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / بر زوم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همان دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کینش ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وادارد ش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / کز هیبتش نفس در زندان بود

نقل عقل و جان جان ای جان توی
نقل و جان خلق را اسلام‌گوی

نقل کل سرگشته و حیران تست
کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول صلی الله علیه وسلم
جوان هذیلی را که بر سران لشکر
و در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادش رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود
قوم بی سرور تنی بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی
میکشی هر خویش را سرکشی

همچو استور که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگی قوی

استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر

از کمیرآخر بمانی از علف
آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مگریز از تصرف کردنم
وز ثقال بار چون جانت منم

تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسپت خواند ذوالجلال
اسپ تازی را عرب گوید تعال

میرآخر بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهااش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانند از دم یغوا سبیل
تا نواش و مرکب سلطان شوند

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران ملول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی
ای ستوران فسرده دل ز دی

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو
زان دو بی تمکین تو از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کر است
هر ستوری را اصطبل دیگرست

منهزم کردند بعضی زین ندا
هست هر اسپی طویله او جدا

منقبض کردند بعضی زین قصص
زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه به یک مکتب درند
در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست
منصب دیدار حسی چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی
در سماع جان و اخبار نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست
هیچ حسی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکایک میشمر
هر یکی معزول از آن کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون
ده صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سر کشست
میرود سوی صفی کان واپسست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرت
گفت تو سودش کند در آخرت

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری
سروری کم جو طلب کن کمتری

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
از برای لشکر منصور خیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلوة
والسلام بر امیر کردن آن هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لا نسلم برفراشت

خلق را اینکه چون ظلمانی‌اند
در متاع فانی چون فانی‌اند

از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر مقبره
این عجب که جان به زندان اندرست — وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان — می‌زند بر وا منش جوی روان
وا اما در پهلو به پهلو قبر را — پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهان است جست و جوی کو — که گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکلی کشند — که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست — تا فتش رسن گزافه جستنست
نعره چوپان جمع اندر کمین — تو درین طالب رخ مطلوب بین
مرد کان باغ بر جسته زین — کان دهن زندگی را هم کن
چشم این زندانیان هر دم بدین — کی بدی گر نیستی کس مژده در
صد هزار آلوده کان آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین بهلوت را آرام نیست — وانکه در خانه لحاف و بستر است
بی مقر کاهی نباشد مقرار — بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول الله مکن — سرورشکر بگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان از شیر زاد — غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا — پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر — هست چندین پیر ازوی بیشتر
زین درختان برگ زرد بش ببین — سبهای بخت اوز انجمن
برگهائی زرد او خودی نیست — این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش دان موی سفید — بهر فصل بخت می‌آرد نوید
برگهائی نورسیده سبزفام — شد نشان آنکه باشد همچو خام
برگ بی برگی نشان عارفست — زردی زر سرخ روی صیرفیست
آنکه او کل عارضت از نو خطاست — او بکلبهای مخبر نو خطاست
حرفهای خط او گر نو بود — مرترا علت گزین میرود
پای بی پر از سرعت ارچه باز ماند — یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر — داد حق بر جای بست و باقیش
گر ز اسرار سخن بوئی بری — من سخن گویم چو در جعفری
بگذر از زرگین سخن شد محتجب — همچو سیماب دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس — دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو — بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین همچو بسته گردان بی ادب — پیش پیغمبر سخن ران سر دلب
دست میدادش سخن او بحر — که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود غایب است — بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن والا کانزا بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصانهاست
پس بیاشد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش — لیک اندک گو دراز اندر کشش
ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبا فسان — با ضیاء الحق حسام الدین کوز
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال — چونکه پی باشی چه جویی مقال
چونکه کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن میکشد
این مگر باشد ز حب مشتها — استغی جمرا و قل لی انتها
بر دهان تست این دم جام را — گوش میگوید که قسم گوش کو
غم تو کامیست تا گه می دست

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم اعتراض کننده را

گفت حرص من ازین افزونتر است

چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
در حضور مصطفای قندخو

آن شه والنجم سلطان عبس
لب گزید آن سرد دم را گفت بس

دست میزد بهر منعش بر دهان
چند گویی پیش دانای نهان

پیش بینا برده سرگین خشک
که بخر این را بجای ناف مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ
زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی برداشتی ای گیج و گول
تا که کالای بدت یابد رواج

تو ببینی آن مشام پاک را
آن جرین گلشن افلاک را

حلم او خود را اگر چه گول ساخت
خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن
گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
سخت بیدارست دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی صفا
این فسون دیو پیش مصطفا

صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند
زیرکِ صد چشم را گمره کند

حلمشان همچون شراب خوب و نغز
اندک اندک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد برنا زان شراب زودگیر
در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلیست
نی می که مستی او یک شبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل
سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند
دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند
دار را دلدار می انگاشتند

جعفر طیار زان می بود مست
زان گرو میکرد هیهات از دو دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید قدس سره و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلک از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و نبود این صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله
کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم
چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد
هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت و باز زان سغراق زفت
آن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید
شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود
زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود
کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده
ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوندِ پری و آدمی
از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر ار خون نره شیر خورد
تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن
تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده را می بود این شر و شور
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند
تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست
هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود
زان قوی تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه ام الا خدا
چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
کاردها در جسم پاکش میزدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه
کارد میزد پیر خود را بی ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلاند / باژگونه از تن خود می‌دراند
یک از ایشان بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که سوی گلویش زخم برد / حلق او ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل نداد کو زند زخمی گران
نیم جانش دست او را خسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نبینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
پر نبستی بجد بسی / چون بزد بر هم مست و خوش آن اخفی

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست و بی‌باک گشت و آمد در جناب
بی‌همه جا بی‌خود و بس می‌شکند / بی‌ادب را می چنان‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
بر لبیب آمد لبالب کاس او / ور غمی کم گردد و استیناس او
همچو از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان رسول صلی الله علیه و سلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
هر چه بر عقل باشد ای پسر / از سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور وز هوس
آن بیاض مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته‌نگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک بر عقل بی‌پایش بس / می‌ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور باشش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد در آید در میان
نفس ظاهربین چه قلب و چه گهر / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / نار بود از دست بفزود حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن نغل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیان که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارانش نام داد
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاشی شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشقی هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل و پیشوای قافلست

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویشست آن بیخویش رو
مومن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شود و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوایی خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم جانی نه که خود مرده کند
مرده آن عقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی حی بود
غوره گر غورگی در نگذرد / تنگ بست و خام و [illegible]
جان کورش گام هر سوی نهد / عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود نبود بر جهیدن از نجاح / زانکه نازل شد بلا از آسمان
قصه آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی که یک عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
در سفر با مرد نیکو رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

در بیان حدیث حب الوطن من الایمان که خواندن وضو کننده اوراد وضو را

از دم حب الوطن بگذر مه ایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده ست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یارب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من بود این بکردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید و این نشنیدن طاقتش

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت که آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند سست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام باخطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / میبایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفتار که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
تو نگشتی سیر از آنها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل‌بست تو
وان سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی از کسی باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه
این چرا کردم که کارم شد تباه

من چرا آزاد کردم مرترا
زین سخن از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود ده درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفت که این
باز گو آن پند خوب سیومین

گفت آری خوش عمل کردی بدان
تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خودرا مرده کردن

زانکه جاهل جهل را بنده بود
چونکه تو پندش دهی او نشنود

نیم عاقل گفت در وقت بلا
چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر
پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانکه خس رود
نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم بآب
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنین مرد و شکم بالا فکند
آب می بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می شد او ازان گفت دریغ
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم
تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش بپشت تابهٔ
با حماقت گشته او همخوابهٔ

او همی جوشید از تف سعیر
عقل می گفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالوا بلا

باز می گفت او که گر این بار من
وا رهم زین محنت گردن شکن

نی نسازم جز بدریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و ایمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم

همچنین میکرد با خود عهدها
گر چنین ورطه اگر یابم رها

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

دامن عاقل بگیرم روز و شب
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

عقل میگفتش حماقت با تو است
با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود
پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میرست
دشمن و باطل کن تدبیرت است

از کمی عقل پروانهٔ خسیس
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند
آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یاد داشت
عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چون مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنا هم ز بی عقلی اوست
که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
می‌نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار
بس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
هم رود از دل نتیجه زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد
بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست باوی ماند و او نیست و قصه محاباة موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل
هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا
چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من
که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم
همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را
عقل مر موسی جان‌افروز را

قصه محاباة موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال
حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نه خامش رها کن هایهو
نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش
نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زاده آن خداوند وحید
زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک فربه گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک
اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
مر ترا آن نام خوشتر اولیتر است
بندهٔ فرعونی و بنده بندگانش
که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ طاغی و یاغی ظلوم
زین وطن بگریختی از فعل شوم
خونیی و غداری و حق‌ناشناس
هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق
که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نه
بندگانش را جز او سالار نه
نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست
غیر اگر دعوی کند او ظالمست
تو نتانی ابروی من ساختن
چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی
که کنی با حق تو دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو
نه برای نفس کشتم نه بلهو
من زدم مشتی و ناگاهان فتاد
آنکه جانش خود نبد جان داد باد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشتی و خونشان بود در گردنت
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید
سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر
گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
زخم ماری را تو خواهی چشید
ظاهرا کاری تو ویران میکنم
لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت

آن یکی آمد زمین را میشکافت
کین زمین را از چه ویران میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نسوزد خلطهایت از دوا
که چرا این اطلس بگزین را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی گندم اندر آسیا
گر پذیری پند موسی وارهی
اژدها را اژدها آورده ام
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
گفت الحق سخت استا جادوی
گفت هستم غرق پیغام خدا
غفلت و کفر است مایه جادوی
من بجادویان چه مانم ای جنب
هر کرا افعال دام و دد بود
گر تو گردی ور بگردد سرشت
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
ای بسا کس رفته ترکستان و چین
گاو در بغداد آید ناگهان
که بود افتاده بر ره یا حشیش
وان فضائی خرق اسباب و علل
که بود فردوس و انهار بهشت
ای ز غفلت از سبب بی‌خبر

در بیان آنکه شکستگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم است و علی هذا البقیة الاضداد و الانواع

تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی شود شورش کجا آید شفا
بر دریدی چه کنم بد دین را
هست شان بیش از عمارتهای خراب
کی شود آراسته زان خوان ما
از چنین زشت بد نامنتهی
تا باصلاح آورم من دم بدم

کی شود گلزار و گندمزار این
تا نکاوی نیشتر ریش خنز
پاره پاره کرد درزی جامه را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
آن هلیله وان بلیله کوفتن
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
پس که خود را کرده بندی هوا
تا دم آن اژدم این بشکند

جواب گفتن فرعون موسی را علیه السلام و الصلوة

که در افکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه

و نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

شعله و شیت جان موسی بیا
که ز جانم نور میگیرد کتب
در بهائمش گمان بد بود
خانه را گردونه بیند منظرت
تنگ بینی جو دنیا را همه
او ندید از هیچ جز کفر و نفاق
او ندید هیچ جز مکر و کین
بگذر از این سران تا آن سران
هست سیران گاو را خارش
هست ارض الله ای صدر اجل

من بجادویان چه مانم وای آخ
چون شوی بالا هوا ابری پری
چون شوی جزوی عالم هر چو سوی
ور تو برگشتی روی بر هم زیان
ور تو خوش باشی بکام دوستان
وی بسا کس رفته تا هند و هری
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
از همه عیش و خوشیها و مزه
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
هر زمان مبدل شود چون نقش جان

در بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر حسی

ابلهی فریاد کرد و برنتافت
میشکافی و پریشان میکنی
تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود نیکو و کی گردد نغز
پس زند آن درزی علامه را
نه که اول کهنه را ویران کنند
زان تلف گردند معموری تن
گر زشتت وار نانم ای ستیز (?)
گر بگیری را کرده تو اژدها
مار من آن اژدها را بر کند
ور نه از جانت برآرد دمار
جادوئی رخنه کند در سنگ کوه
جادوئی که دید با نام خدا
گرد فهم پر رشک میگردد سپیج
لاجرم بر من گمان آن می‌بری
گل لب بر وصف خود بینی خوی
ساحل یم را همی بینی زوان
این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندید جز گمگی هیچ و شری
جمله اقلیمها را گو بگو
او نه بیند جز که قشر خربزه
بسته اسباب جانش لا یزید
تو بتو بیند جهانی در جهان
چون فسرده تحقیقت شد بگشت
بسته اسباب شستی تو حرز

قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدامست آن یکی
شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار
که خدائی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه
ملکت او بیحد و او بی شبیه

حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارنده ارض و سما
هم پدیدارنده کل از کیا

مطلع او بر ضمیر بندگان
حاکم و جبار بر گردن کشان

اوست بر هر پادشاهی پادشاه
حکم او را یفعل الله ما یشا

گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا بگو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن
سست گردد چارمیخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌هایی مغتنم
برگشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین
شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود از عکس آن جوهای خمر
مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب
تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه پیدا شود
خارزارم جنت الماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام
آتش و در قهر حق آغشته‌ام

که ز عکس مار دوزخ همچو مار
گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

کز عکس جوشش آب حمیم
آب ظلمم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون
وای آنکو یابمش ناگه زبون

موسیا باشد که بخشایم در
ور فضیلت [illegible] باشم با خبر

موسیا باشد که یابم با منی
وارهم از کثرت ما و منی

هین بگو با من کدامست آن چهار
که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه السلام این چهار فضیلت جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار
صحتی باشد تنت را پایدار

این علل‌هایی که در طب گفته‌اند
دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز
که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی
که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نه ز رنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه‌ای
می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای

بنگری این خانه و تن چند ریغ
تا برون آید جهت از زیر میغ

که حجاب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را
پیش گیری پیشه مردانه را

ای به یک برگی ز باغی مانده
همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت
اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

خانه برکن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مه ایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج
توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

مانع صد خرمن این یکدانه بود   حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و کری   نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل   تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان   زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرائی زود باش   تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی   از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان   میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت   پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاهی کامیار   با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان   تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری   آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان   وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی   گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بد این دکان   کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد   تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا گنج را بگذاشتم   آب حیوان از آنجا کانباشتم

دیدم اندر خانه من نقش و نگار   بودم اندر عشق خانه بیقرار
مانده‌ام در خانه حیران و نزار   لابد از معنی شدم من عور و عار

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

عشق خانه و دل من کار کرد   لاجرم از گنج ماندم دور دور
بودم از گنج نهانی بیخبر   ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر وادید تبر را دادمی   این زمان غم را تبر را دادمی
خشم را بر نفس می انداختم   همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار   که ز طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد   که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعده سوم   که دل من ز اضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملکت دو تو   دو جهانی خالص از خصم و عدو

تمامی شرح کردن موسی علیه السلام با فرعون فضیلت چهارگانه

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی   کان بد اندر جنگ و این اندر آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد   جنگ اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنات داد   در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود   بارگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه تو مانی جوان   موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است   لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان   هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سروکارم فتاد   هم زبانی کودک باید گشاد

بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

که برو کتاب تا مرغت خرم   یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر   این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت   تازه ماند آن شباب فرخت
نه نژندی پیریت آید برو   نه قد چون سرو تو گردد دوتو
نه شود زور جوانی از تو کم   نه بگندد آنها خلقها یا الم
نه کمی در شهوت لمس و بعال   نی ز نازت آید از ضعف ملال
نی شود مویت سفید و ...   لیک خوشتر لطف نطق دم بدم
آنچنان بگشایدت ...   گر شود آن مژده بر عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال   در ربیع اول آمد بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل   عاشق آن وقت گردد او بعقل

اللّه اللّه چون فضیلت ساده دم
اللّه اللّه چون عنایت در رسید
هین که بکبازی قشاده بود ای عجب
گفت با ما هان بگویم این ستیز
باز اسپیدی بکمپیری دهی
ناخنی را کاصل کارست و شکار
ناخن و منقار و پرش را برید
گر چنین تتماج پختم بهر تو
آب تتماجش دهد کین را بخور
از غضب پرهای سوزان بر سرش
زان دو چشم نازنین با دولال
چشم دریا بسطتی کز بسط او
چشم بگذشته ازین محسوسها
میچکد آن آب محمود جلیل
باز گوید خشم کمپیر از فروخت
صالح از یکدم که آرد با شکوه
غیرتش زاست صد حلمی نهان
گر کنم با رای ما مان شورت
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
یک زنی آمد بنزد مرتضی
گرش میخوانم نمی آید بدست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمیداند بدان
زیر ای حق شمائید ای مهان
گفت طفلی را بر آور هم ببام

سر بخاک پای او باید نهاد
بی توقف در روی او زانی عنید
هیچ طالب این نیابد در طلب
شاه را لازم بود رای وزیر

اللّه اللّه با چنین کبر و تو
لطف اندر لطف این گم میشود
در پذیر این چار خصلت زود زود
گفت با ما هان بگو این راز را

در قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن

کور کمپیرک ببرد کوروار
وقت مهر این میکند زال پلید
تو تکبر مینمائی و عتو
گر نمیخواهی ز تو بشنو زان قطیر
زان فرو ریزد شود گل مغز بیخ
کز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
هر دو عالم مینماید تار مو
یا فرشته از غیب چیدی گوسها
میربودی قطرهاش را جبرئیل
تر و نور و صبر و علم را بسوخت
صد چنان ناقه بزاید متن کوه
ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
کو ستست پشت ملک و قطب مقدرت
کان نصیحتها به پیش گشت سرد

که کجا بود است مادر که ترا
چونکه تتماجش دهد او کم خورد
تو سزایی در همان رنج و بلا
آب تتماجش بگیرد طبع باز
اشک زان چشمش فرو ریزد در شود
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ
کز هزاران چرخ در چشمش رود
خود نمی یابم یکی گوشی کزین
تا بمالد در بر منقار خویش
بار جانم باز صد صورت تند
دل همیگوید خموش و هوش دار
نخوت شاهی گرفتش جای پند
مصطفی را رای زن صدیق رب
جنس سوی جنس صد پره پرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از حضرت علی مرتضی کرم اللّه وجهه چاره جست

ور بماند تا شود این هم بدست
دستگیر اینجهان و آنجهان
تا به بیند جنس خود را آن غلام

پس نمودم شیر و پستان را بدو
زود درمان کن که می برد دلم
سوی جنس آید سبک زان ناودان

چون قبولت میکند اکرام او
کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
تا ببینی در عوض بس عز و سود
کور کمپیری چه داند باز را
او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنان زینسان دراز است ای کیا
خشم گیرد مهرها را بر درد
نعمت و اقبال کی سازد ترا
زان تبر بخشد شود خشمش دراز
یا دارد لطف شاهی دلفروز
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
همچو چشمه پیش قلزم گم شود
نکته گویم زان چشم حسن
گر دهد دستوریش آن خوب کین
زخم بر ناقه نه بر صالح زند
ورنه قرآنید غیرت بود و نار
تا دل خود را ازو بنده کند
رای زن بو جهل را شد بو لهب
بر جنانش بند تار بر درد
گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور همی ترسم که افتد او به پست
گر بگویم کز خطر سوی من آ
او همی گرداند از من چشم و رو
که بپرد از میوه و ان بلبلی
جنس بر جنس است عاشق جاودان

چشم بگشا و سبب را بنگر
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای
چیز دیده جهان ادراک نیست
مدتی حس را بشوز آب عیان
چون شدی تو پاک پرده بر کنند
چشم بستی گوش می آری به پیش
عالم بس لیک اندر فن خویش
گر بود مشک و گلابی بو برم
باز حس گر نه بیند غیر کش
تو له زحونی همه مکری و زرق
بنگر اندر بیخ زمین گیا عیق
پس بدانی چونکه رستی از بدن
چشم را خشی نبود اول یقین
ان پری و دیو می بیناش شبیه
آدمست از خاک کی ماند بخاک
مرغ از بادست کی ماند بباد
آدمی چون زاده خاک هباست
باد را بی چشم اگر بینش نداد
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
گر نبودی چشم دل حنانه را
ای خرد بر کش تو پر و بالها
کی تحدث حالها اخبارها
کین چنین دارد چنین نا سوارا
من عصا و نور بگرفته بدست

در استاد اعجمی وظیفه او نیست کاران استاد
و دیگر پیشه در دست و چیزی او و از انکه وظیفه او نیست
دلیل نکند که آن مدرکا نیست اگرچه بحکم حال
منکر بود انرا اما از منکری او اینجا جز چیزی نمیخواهم درین مقام

جان پاکان خویش بر تو می‌زند
تا نمای زلف و رخساره بمن
فن من جز حرف و صوتی نیست فن
فن من نیست علم و مخبرم
خواه گر غزبین او یار ساغرش
مرم ار نخود بمی وا نی تو وق
تا ورای کون هستی ساحی
گوش و بینی چشم میداند شدن
دسحم بود او چنین گوستین
نیست اندر دیدگان هر دو به
جنی از نار ست بی هیچ اشتراک
نا مناسب را خدا نسبت بداد
این پسر را با پدر نسبت کجاست
زرق چون میکرد اندر قوم عاد
با خلیلش چون بخشم کرد نیک
پس چرا داود را او یار شد
چون بدیدی هجران فرزانه را
سوره بر خوان زلزلت زلزالها
تظهر الارض لنا اسرارها
هست در خور ازپی میسور را
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

جمله عالم گر بود نور و صور
گوش گوید من بصورت ننگرم
این بیابینی به پایان این خوابها
کی ببینم من رخ آن سیم ساق
چشم احوال از یکی دیدن یقین
شکر از خود در من ای گزار تو
وارهی از تنگی و از ننگ و نام
راست گفتیست آن شه شیرین زبان
علت دیدن مدان پیه ای پسر
نور را با پیه خود نسبت نبود
نیست خود مانند آتش آن پری
نسبت این فرعها با اصلها
نسبتی گر هست مخفی از خرد
چون نمی دانست موسی از عدد
گر نبودی نیل را آن نور دید
این زمین را گر نبودی چشم جان
سنگریزه گر نبودی دیده ور
در قیامت این زمین بر نیک و بد
این فرستادن مرا تیزی نهد
واقعاتی دیدن بودی بدن
واقعاتی پس هکاین ابهر ان

تا نشوی فارغ ز اسباب نظر
مضطرب احوال مضطر گشته‌ای
پرده پاکان حس ناپاک تست
انچنان دان جامه شوی صوفیان
چشم را باشد از ان خوبی خبر
صورت ار با نکی زند من بشنوم
نیست در هستی خود ای مطلوب نیز
هین مکن تکلیف مالیس لطاقت
ناظر سر گشتی نی تو حیدای
تا بکی تو را نه هستی تو و تو
عشق اندر عشق بینی والسلام
چشم کرد و مو بموی عارفان
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
بنبش بخشید خلاق ودود
گرچه اصلش هست چون بی نیک تر
هست بیچون از چه داوش وصلها
هست بیچون و خرد کی پی برد
چون نمی دانست نی را انکه دد
از چه قبطی را ز سبطی میگزید
از چه قارون را فرو برد آنچنان
چون بدادی او گواهی گشت در
کی زنا دیدن گواهیها دهد
هست ربانی که بد مرسل خبیر
که خدا خواهد مرا کردن گزین
گونه گونه نموده رب دین

در خور ستم بد و طغیان تو
تو بتاویلات میکشتی ازان
گفت دور از دولت و از شاه هیبت
زانکه دید او که نصیحت جو نه
شاه را باید که باشد جوی ب
نه حلیمی مخنث وار نیز
شاخ تیزت بس جگرها را که خست
تا فرو گیرند اسیر جسمانیان
تا فرو گیرند در بند آن حبیب
غازیان حمله غزا چون کم زنند
غازیان غیب چون از حلم خویش
جنگ در صلب و رحمهای در زدی
سد شدی در بند نارای لجوج
تو بلا در بند قلعه سخت بند
سلطنت را تو نیز بیا آن عاد
صد از ینها کر بکویم تو کری
که نهم بر ریش خامت تا بزد
کی فرستادی دمی بر آسمان
گر مراقب باشی و بیدار تو
انکه رمزی را بداند او صحیح
از بدی چون دل سیاه و تیره شد
ور نیاید تیر از بخشایش ست
ور ازین هست تا افزون بود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن یک دو روز این آینه را

تا بدانی کوست در خورد آن قو
کور و کر کین هست از خواب گران
که درآید غصه در اکاه هست
شد خو نخواری و سکین خونه
رحمت او سبق دارد بر غضب
کر شود زن روسپی زان گربز
نک حصام شاخ سوختت را

تا بدانی کو حکیمست و خبیر
وان طبیب و آن منجم در لمع
از غذای مختلف یا از طعام
پادشاهان خون کنند از مصلحت
بی غضب غالب بود مانند او
دیو خانه کرده بودی سینه را
حمله بردند اسپه جسمانیان

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان و تاختن بر حد
تا سینور روز که سر حد غیبست و غفلت ایشان از کمین
که چون غازی بغزا نرود کافر در تاختن آورد

حمله آوردند بر تو زشت کیش
تا که شاخ را بگیری از بدی
کوری تو کرد سرهنگی خروج
خنده‌گاهی بر سبال خود بخند
که همی لرزید از دمشان بلاد
بشنوی و ناشنوده آوری
بوز در پیش و ریشت تا ابد
نیکی کز پی نیامد مثل آن
بینی هر دم پاسخ کردار تو
حاجتش ناید که گویندش صریح
فهم کن اینجا نشاید خیره شد
نی نادیدن الا تیش است

حمله روی سوی در بندان غیب
چون نگیری شاه رسی که ذوالجلال
تک منم سرهنگ هنگت بشکنم
سلطنت را بر کند یک تک قدر
تو بتیره روز تریبا آن نمود
توبه کردم از سخن کانگیختم
تا بدانی کو خبیرست ای عدو
کی کژی کردی و کی کردی تو شر
چون مراقب باشی و گیری رسن
این بلا از کودنی آید ترا
ور نه خود تیری شوی آن تیر کی
باش مراقب باش گر دل بایدت

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکوجوهر قابل
آینه شدنست تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ
و قیامت و غیره معاینه ببیند نه بطریق خیال

مصلح امراض درمان ناپذیر
دید تعبیرش بپوشید از طبع
طبع شوریده همی بیند منام
لیک حقشان فزونست از عتب
بضرورت خون کند از بهر او
قبله سازی بودی کینه را
جانب قلعه و دژ روحانیان
جانب قلعه و دژ روحانیان
تا کنی غلبیدن آن سو پاک جنبت
کافران بر عکس حمله آورند
تا نیاید این طرف مرد از غیب
برگشا دست از رای امتثال
تک بباشم تا مرا تنگت بشکنم
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
که نیامد مثل ایشان در وجود
بی سخن من وارهت آمیختم
میدهد هر چیز را در خورد او
که ندیدی لا الحش درپاش
حاجتت ناید قیامت آمدن
که نکردی فهم نکته رمزها
در رسد در تو جزای خیری
گر پی هر فعل چیزی زایدت
از مراقب کار بالاتر رود
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
در فرخود سازین آینه را

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک دروی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای ای بی نماز / وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینه غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در / هین مکن تیره که هست آن صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل انکه هم مکن ای بی سرک / صیقلی واقعه اعلم بالصواب
با کمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعی او را ز اظهر الغیب تا بخبری حق ایمان آورد یا گمان برد

... میمود / واقعاتی که در آخر خواهست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و تیره می شدی
نقشهای زشت خوابت مینمود / می رمیدی زان و آن نقش تو بود
محو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود در زشت و در آیینه
کی چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور حس
این حدث بر روی زشت نیکبخت / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لب است سوخته / که دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصدی خون شده / که سر خود را بدندان ورده
گه نگون اندر میان آب تیز / که غریق سیل خون آمیز تیز
گز بالای او فتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیدی خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
که ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقی تو شقی تو شقی
که ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی تو ز اصحاب شمال
که ندای آمدت نه هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
که خطاب آید ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون و نات
زین بتر تا که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
آنکه گفتم هوای ناپذیر / زانکی دانی که هستم من چنین
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نبیند کسی ز خواب واقعات
چند گویی که اندیشی تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر دری

در بیان آنکه در توبه باز است

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / بلکه در توبه ز آن هشت ای پسر
آن همه گر باز باشد گو زان / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رحمت آنجا کش بگوشی بی حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
بازگرد از کفر و این در را بیاب / تا نگردی از شقاوت رد باب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض از او چهار

گفتن موسی علیه السلام فرعون را از من یک چیز بپذیر

زن چنان کرد و چو دید او طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته   می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون   که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد   که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاد در کف حشیش   کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند   کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو   هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها   مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر   آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط   تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این   مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل   بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک   مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او   که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی   در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست   که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود   ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست   سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک   عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو   نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم   بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را   برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید   که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور   هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود   برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد   آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم   زانکه طبع دوزخستش ای صنم

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان   که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او   ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا   چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

جذبه جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
ورنج از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این شنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر / بازگو احوال فرعون شریر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی

ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد کی بیا کردان لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر آستانه خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند بست ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی گشته بنده گان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
پس بکش اول مرا ای شاه چنین / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نخود دست و مبادا اینچنین / گر زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه تاش ما شوند / بی دلان مان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را این گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد کورانه کژی می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
من تو این حالتی بدو دو لست / دد دواد و اول و آخر لت نیست
گر ازین دولت بتازی تخت خان / مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
این بهارت را همی آید خزان / گر سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان مغرور آوری کز ترس و بند / چاپلوسی گشت مردم چند روز
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد از وآن ساجدان / واندر او کان زهر بود و مو بلا
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون کُه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / گر نبی پر زهر شد آن گیج ست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهر پس سر عشق / گرچه زآن آگه نکرد در قوم عی
چونکه شاهی دست یابد بر کسی / بکشدش یا باز دارد در جهی
در بیابد خیره را افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا / گشت شد را بگناه و بخطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
شاهزاده هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از بحار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو / این در فقر است اندر فقر رو
آن گهی کو دوست از کان نقد بند / گشت پاره پاره از زخم کلند

چون صفر آید شود شاد از صفر   که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی   ای رفیق راه اعلی می‌زدی

قوله صلی الله علیه وسلم من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

گفت هر کس که مرا مژده دهد   چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع   مژده ور باشم من او را شفیع
چون صفر بگذشت بارد ماه نو   گشت پیدا بر فلک ماه و جنور
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت   گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگر آمد که بگذشت آن صفر   گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان   وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور   پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد   که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک   تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه   گفت جان افشان برین ای دل سیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

پس عنایتهاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جای و گفتا بخ لک   آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه   خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
مدرین مجلس که بشنیدی تو این   چون نگفتی آری و صدقت این
این سخن در گوش خورشید ار شدی   سر نگون بر بوی این ...
هیچ میدانی چه وعدست و چه داد   میکند ابلیس را حق افتقاد
چون ربی بالطف آن که همت خواند   ای عجب چون زهره‌ات بجا نماند
زهره‌ات بدرید تا زان زهره‌ات   بودی اندر هر دو عالم زهره‌ات
زهره کز بهره حق زرد   چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و هم عمی   تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست   تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نه چندان که ناموس شود   زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را   که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختان عوض   حبه را آمد صد کان عوض
کان تعهد دادن آن حبه است   تا که کان اقتدا آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بیقرار   هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فانی سپرد   گشت فانی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک   گر فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود رفت   از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک   ذات او معصوم پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود بی ندم   تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را بی ندم   در کف دریا شو ایمن از تلف
خوش کرا آید چنین دولت بدست   قطره را بحر تقاضا گر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا   پس چه استادی و در مانی بلا
الله الله زود [illegible]   بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی   تا نگردی در غلط بینی فتی
الله الله ترک کن هستی خود   چونکه خواندست برو ای معتمد
الله الله زود رو تعجیل کن   برفروز از این اشارت بی سخن
الله الله زود بفروش و بخر   قطره ره بحر گوهر بر
الله الله هیچ تاخیری مکن   کز در لطف آمد این سخن
الله الله زود دستاب بجو   چونکه بحر خفت این نیست جو
الله الله کوی شو بی دست و پا   تا شود چوگان موسی باز را
الله الله تا کنون گر باختی   گردن اندر معصیت افراختی

تیغ بهر اوست کو را گردنست / سایه کافکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی

هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو

زد زبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شوی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آیت اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست

حاصل آن هامان بدان گفتارها / اینچنین راهی بزد فرعون را
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او برید ناگهان

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جاگیر شدن سخن هامان در دل فرعون

خصم فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

از چنین همراه بدوری گزین / زینهار و الله اعلم بالیقین

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی رونق بود

آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلوة والسلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه وسلم که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن عرب امیران گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هریکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سرور جمله جهانم کرده است

کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمدن و قضیب انداختن او جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی صلی الله علیه وسلم

روی شهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله در نهیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجزهٔ فرمان روا

تیرها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزها گم گشته جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز کسی که حقدشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر رسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنین باشد شریف

تیر ما را گر ندیدی یا نصیب — نام شان زین نام او بین ای نجیب
نام شان را تیز مرگ برد — نام او دولت تیزش میبرد

پنج نوبت میزنندش صبح و شام — همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام و فرعون و تفریع و توبیخ فرعون را

گر ز تو غفلت کردم لطفها — در خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بر من — می نیاید از جفایی تو امان

گر عصا کوبم سرت پرخون کنم — اندرین آخر خران و مردمان
تک عصا آورده ام بهر ادب — کاژدهای گشته در فعل و خو

هر خری را که نباشد منتجب — اژدهایی میشود در قهر تو
اژدهایی گویی تو بی امان — گر بلا بگریز اندر روشنی

لیک بنگر اژدهای آسمان — این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه درمانی تو در دندان من — ورنه ور ناراید مایی خلق

مخلصت نبود ز در زندان من — باز گرد از کفر سوی دین حق
باز گردی گر بدبخت دون — تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ورنه در دوزخ درایی سرنگون — این عصایی بود این دم اژدها
هر زا گویید که ای گبر دنی — پهن و بر بوم آمد روشنی

در بیان آنکه تماشای قدرت حق ... که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت براید دردها — گر بگویی که بهشت و حلل

تا نگویی دوزخ است و اژدها — تا کند آب دهانت را عسل
زین دندان بر ویا نو شکر — فکر کن از ضربت نامحترز

تا بدانی قوت حکم قدر — پس بدندان بکنی آن را اگر
نیل را بر قبطیان حق خون کند — بر کلیمی قند نا ممنون شود

سبطیان را از بلا محصون کند — آب فرعون در دم خون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست — که کشد از او این سخت لبت

در میان هوشیار راه و ... هست — نیل تمییز از خدا آموخته است
لطف او عاقل کند مر نیل را — عقل از عاقل بقهر خود برید

قهر او ابله کند قابیل را — در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید — نقل این سو چشم حق دیده

وز نکال ازغا قلان دانش رمید — عقل چون باران بامر آنجا بریخت
از خورشید و مه انجم بلند — کز پس ماند ز هنگام ور پیش

جمله بر ترتیب آیند و روند — هر یکی نامد مگر در وقت خویش
چون نگردی فهم این رازها را — چون عصا و سنگ دارای نیاز

وانش آورد در سنگ و عصا — تا جمادات دگر را بی لباس
طاعت سنگ و عصا کی بشنود — نا بمنی اتفاقی ضایعیم

وز جمادات دگر مخبر بود — کز یزدان آگهیم و طایعیم
همچو آبی نیل دانی وقت غرق — با خبر گشته از و شیخ وصی

گو میان هر دو امت کرد فرق — چون ستون نالید از هجر نبی
چون قمر را امر بشنود و بتافت — در حق قارون که قهرش کرد خسف

بر دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت — چون زمین دانست وقت خسف
چون درخت و سنگ کاندر مقام — مصطفی را کرد ظاهر اسلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید بحث کردن سنی و فلسفی

وی بلی گفت عالم حادث است — فانی نیست این چرخ حقش وا رسید
فلسفی گفت چون حدوث — تو چه میدانی حدوث آفتاب

حادثی ابر چون داند غیوث — ذره خود چه هستی از انقلاب
کی بداند آخر و بدو زمین — این بتقلید از پدر بشنیده

گر کجا ماند حدث باشد دفین — از حماقت اندرین بیچیده

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحث عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
این یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست
آن دگر گفت این قدیم بی کیست / نیستش بانی و یا بانی وی نیست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روزیت و آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
این بیا در حجت این در زمن / نشنوم بی حجت و برهان من
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یار اندر درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین را آنکه در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بیان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و زاری روی من
اشک خون بر رخ روانه می دود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
که بیاری من کنم از اقبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست در آتش امتحان آخرین / کندر آتش در شد این دو تن
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش ای بدای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نشان
یا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آبتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست سوزیده اندر آتش آن دعی
فلسفی را سوخت همچون خار / متقی را ساخت چون گل در بهار
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
کز نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زین نشان اندرون / بر درین پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث چرخ فیروز است حق
حجت منکر همان زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار تو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زر / وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجزه چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یکحرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همی آید کزین / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است / آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو اندر نفع دواها کامن است
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بداند اهل عرفان مرد جان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است / کبوتر را چه باشد زان بدست
بی پسر بنداز کبوتر صد هزار / مرگ کرکس را نه بینند آنکه
جمله پیدا اندر کس با ثبت / نی غلط کردند یک کس با قیست
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش / می نه بینند از عمی پس نقش پس

هرچه پیدا گر به بهر معنی است … باطنش بنگر بدین ظاهر مه ایست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش … بی امید نفع بهر عین نقش

تفسیر این آیت که ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدیمشان بهر همین معنی که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

بلکه بهر میهمانان و کهان … که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان … دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب … بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام … بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن … بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است … وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر … این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر … فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان … وآن برای آن وآن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات … در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان … که شدن بر پایهای نردبان
وآن دوم بهر سیم میدان تمام … تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی … آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این … عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خواند چه ناخواند … هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو … تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا … پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام … بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد … چون توکل کردن اصحاب نرد
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست … جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن … این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر … غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند … شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود … آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا … در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید … آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل … پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی … غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید … بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست … نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا … لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس … همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار … مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را … او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد … رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار … کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان از بیم جان در جنگ هم … حمله کرده سوی صف دشمن تن
رستمان را ترس و غم وا پیش برد … هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان … زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت … از قضا هم در قضا ماند بخت

وحی کردن حق بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا … کای گزین دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم … موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از وی مست
مادرش گر سیلی بر وی زند / هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جائی دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیخ
همچنان که ایاک نعبد چنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت و آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم ازین شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفاوار ایستاد
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما فنا
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
یارمت اندر بیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خاکگیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر

رنجیدن مغضوب علیه از شفیع و یاری نجستن ازو و تعجب کردن مردمان ازین صورت

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
وآن ندیم رسته از خوف و بلا / زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
دوستی ببریده زان مخلص تمام / رو بجانب کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گرنه مجنونست یاری چون برید / از کسی کش جان او را او خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعلینش بایستی لیسیدن
باز گونه رفت بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
بس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را ز شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشتیست / کار شاهنشاه من نخست است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر نهد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید

در طواف آنکه او شه‌بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیاید یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید
از کلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام
لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود از آب و گل معنی پدید

گرچه از یک وجه منطق کاشفست
لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گرچه از خشم شهم کرد خلاص
لیک هم شد مر اختفاش قفص

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جوابش داد اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه
مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دل ار سامع بدی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بی سرست
لیک کار من از آن نازکترست

کرده او کرده شاهست لیک
پیش چشم بد نماید آن نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شد بر عشق کیشان کرام

پس بلا و رنج می باید کشید
عامه را تا فرق را تانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار
پیش واصل خار باشد خار خار

پس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کرتر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری
منکریش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این می کنی
که صور زیتست و معنی روشنی

این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست
جز برای این چرا گفتن بدست

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورت نیست

از چه جویی فایده ای امین
چون بود مقصود از آن حکمت همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت کان بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان ز آیتی
هست بهر معنی و حکمتی

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن از حضرت

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا
وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت و هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما
باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی
بر عوام ار چه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد آن مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانکه تلخ و شیرین از ندا

زانک شناسای خبر زان بس ولا / ور نه فدائی خوش بود سقم و نوا
بستیزد اعجمی شد آن کلیم / تا عجبها را که اندرین سرّ علم

با هم از یعنی اعجمی سازیم خویش / پاسخ آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدای ذوالّلباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشهاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درانجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از که یافتی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت این تمیزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

چون جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر متن دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهان است

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلامی بنده کان جزو وی است / در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / کو پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / جنبشی بایست اندر اجتهاد
کو نزادست از زنا و از فساد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگردانی ز هم خرجش مکن
هان بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن باد ما / شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست

پس جماد است و بود فرشش جماد / جان جان جان بود فرش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی سبب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز باشد آن نظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامست این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خواب بیند خطهٔ هندوستان / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش می‌بندند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین در خاک تو
زین سبب ادهم شها که دید خواب / بسط هندوستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
ننگ گیرد ملک دنیا سربسر / جملگی بر هم زند آید بدر
که تجافی آید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی

روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان پادشاه زاده چون از قید رنگها رست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون رستم و یکسون رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید بس

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین با هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیش آمد ز بیداریش بیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
ز اندم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک
خنده را در خواب هم تعبیر خوان
شاه اندیشید کین غم خود گذشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ
از سوی تن دردها بانگ دراست
ای پسر برخوان دمی فهرست طب
باد شدست و ز زخم آتش ری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ
او نکرد این فهم پس داد از کرم
پس عروسی خواست باید بهر او
گر رود سوی فنا این باز باز
بهر این فرمود آن شاه نبیه
تا بماند آن معانی در جهان
من هم از بهر دوام نسل خویش
شاه خود این صالحست آزاد او
شد مغاره بادیه خونخوار نام
این اسیران اجل را عام داد
شاه چون با زاهدی خویشی گزید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل
تو ز شح و بخل خواهی دردها
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
قلتی کان از قناعت وز تقاست
شه که او از حرص قصد هر حرام

غم شود حاصل زهی کار عجب
باز آن سم سوی دیگر امتساک
گریه گوید با دریغ و اندهان
لیک جان از جنس این بدظن نگشت
گر رود گل یادگاری بایدم
میکند اندر گشادن تیغ تیغ
ور سوی خصمان جفا بانگ دراست
تا ز علتها نظر کن ملتهب
ز و بگیرانم چراغ دیگری
شمع دل افروخت از بهر فراغ

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
شادی تن سوی دنیا دی کمال
گریه را در خواب شادی و فرح
چشم زخمی زین مبادا گه شود
چون قضا را شد سبب بی منتهی
ز تیغ تیغ تلخ آن دریای مرگ
در کتاب طب نگه کن ای فتی
زان همه غمها درین خانه رهیست
تا بود کز هر دو یک وافی شود
تا که روزی کین بمیرد ناگهان

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

فرخ او گردد بعید باز باز
مصطفی که الولد سر ابیه
چون شود آن قالبش زین [illegible]
جفت خواهم پور خود را خوب کیش
شد اسیر حرص و جبت و کلوست
نیکبخت آن پس را گویند عام
نام میران اجل اندر بلا

صورت این باز گر زینجا رود
بهر این معنی همه خلق از شغف
حق بحکمت حرصشان داد از صفت
دختری خواهم ز نسل صالحی
مر اسیران لقب کردند شاه
بر اسیر شهوت و خشم و امل
صدر خوانندش که در صف نعال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

کو غنی القلب از داد خداست
آن ز فقر و قلتی دونان جداست
میکند او را گدا گوید همام

در قناعت میگریزد از تقی
حبه آن گر بیابد سر نهد
گفت کو شهر و قلاع او جهاز

وان ز یک روی دگر احیا و برگ
سوی یار روزی عاقبت نقص و زوال
هست در تعبیر ای صاحب فرح
یادگاری بایدم گر او رود
پس کد این راه را بندیم
بشنود گوش حریص از حرص رب
تا شمار ریگ بینی رنجها
هر دو گامی پر ز کژدمها چرا
گر بیاد آن یک چراغ از جا رود
پس بچشم خود نهد او شمع جان
شمع فانی را بفانیی در کرد
تا نماید زین تزوج نسل او
معنی او در ولد باقی بود
پی بیاموزند طفلان زان حرف
بهر رشد هر صغیری مستعد
تند ز نسل پادشاهی کالحی
عکس چون کافور نام آن سیاه
زنگ نشسته میر یا صدر اجل
جان او نیست یعنی جاه و مال
این خبر در گوش خاتونان رسید
شرط کفویت بود در عقل نقل
تا به پیوندی بود عار از گدا
از لئیمی و بخل همچون گدا
وین ز گنج زر بهمت مسجد
یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری
از نژاد صالحی خوش گوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکویی می‌نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک

پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان بی مرا

جادو کردن کمپیرک جادو و فریفته شدن شاهزاده بروی از جهان

از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شهزاده با حسن و جود

جادویی کرد آن عجوزهٔ کابلی
کش برد زان رشک سحر بابلی

شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروسی وان عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابوسی زنی
گشت بر شهزاده ناگه ره‌زنی

زان سیه‌روی خبیث نابکار
کشته آن شهزاده مفتون او
آن نود ساله عجوزهٔ گنده‌کس
نه خرد بگذاشت آن ملک را و نه حس

تا بسالی بود شهزاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود
تا که کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد و تیر
او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
آن جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن بلیست
چارهٔ او بعد ازین لابه گریست
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیک این سکین همی سوزد چو عود
دستگیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص شدن پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادویی
بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان قران
چون کف موسی بامر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف
نه ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحر
پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را
تا ببینی قدرت صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشود
پس بمحنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان
سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز
ای عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی شاه کرد او را چنان
کز جلاب قند پیشش بد نکان
جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت جان با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد   تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
سه شبان روز از خود بیهوش گشت   تا که خلق از غشی او بر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود   اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن   کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش   تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور   وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت   سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق و مسجود ملایک و آن کمپیرک کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و اولیا و انبیا آن تدارک طبیب کننده

ای برادر دانکه شهزاده توی   در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو   کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود   دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق   استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند   کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر   کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست   عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست   حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها   انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا   رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست   شاهزاده ماند سالی و نشست
شصت سال از شست او در محنتی   نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نه دنیات خوب   نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد   پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا   وارهاند زین و گوید بر تر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر   نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او   سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت   کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال   در شبیکه در بر آن پر دلال
نه بگفتست آن سراج امتان   این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود   صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر   پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت ای خواجه   زفت نقاش بسه چندان
چون فراق نقش سخت آید ترا   تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین دیر سپاه   چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون   چون ز ابرارت جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود   اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را   چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خوب   پس برون آری ز پا تو خار خوب
جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت   هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از تصور چشم باشد آن عثور   که ببیند شیب و بالا از دو گز
بوی پیراهان یوسف کن سند   زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین   کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار   هان مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند   جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است در تحقیق نار   گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در روی هر جا رود   دین و جانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشد بر لب جو خشک لب / می‌دود سوی سراب اندر طلب
دور می‌بیند سراب و می‌دود / عاشق آن بینش خود می‌شود
می‌زند در خواب با یاران نوا / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دیده لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش شادی چه هنگام که هنگام تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می‌رسد / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران می نگویم من یکی / زانکه آگندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند
می گفت آری دیدمش می آید بعضی شناختند بیهوش شدند
و بعضی که نشناختند میگفتند خود از مژده این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
کیسمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
کافران را درد و مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خود که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصلخواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برائی باورست / جان شرکان باور حق آورست
جان قسمت گشته بر حد فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
ای همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی استغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روزی من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمتی بیحد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود کانجای بوئی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی ز حقی مهجور شد
دور بینانند بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای رهروان
خواب آرد تشنگی بیخرد / من ندیدم تشنگی خواب آورد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نه خردکان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند
در باقی مقلد انبیا علیهم السلام

پیش بینی این خرد تا گور بود / وانکه صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در ره بتست
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
گر بفضلش پی بردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
می ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید از و آید بدست
گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه اید / نیشکر گردید ار چه نی بدید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از زم اسپ جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاکی اسپ جبریلی شوی
سبزه جانبخش کارد سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وا رهید از سرکله مانند باز
سرکلاه چشم بند گوش بند / که از و باز است مسکین و نژند
زان کلاه چشم باز از انس بست / که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بنده پادشاهی عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو حبس را / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایهٔ بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه رعیت باش
پس روی خامشان جانوش کنی / ور خود ورای زحمتی مترانش
پس رو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لاعاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن از فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر تو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر بود بس زان نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
چشم را روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم در رو می‌آیی این چراست و جواب گفتن اشتر او را

گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در ره بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکست
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سری که من ببینم پای کوه / هر کو هموار را من تو به تو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرده ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

در ره نمودن و بار دادن بدانه و شاخها نه